

دانلود کتاب



ترز دکرو

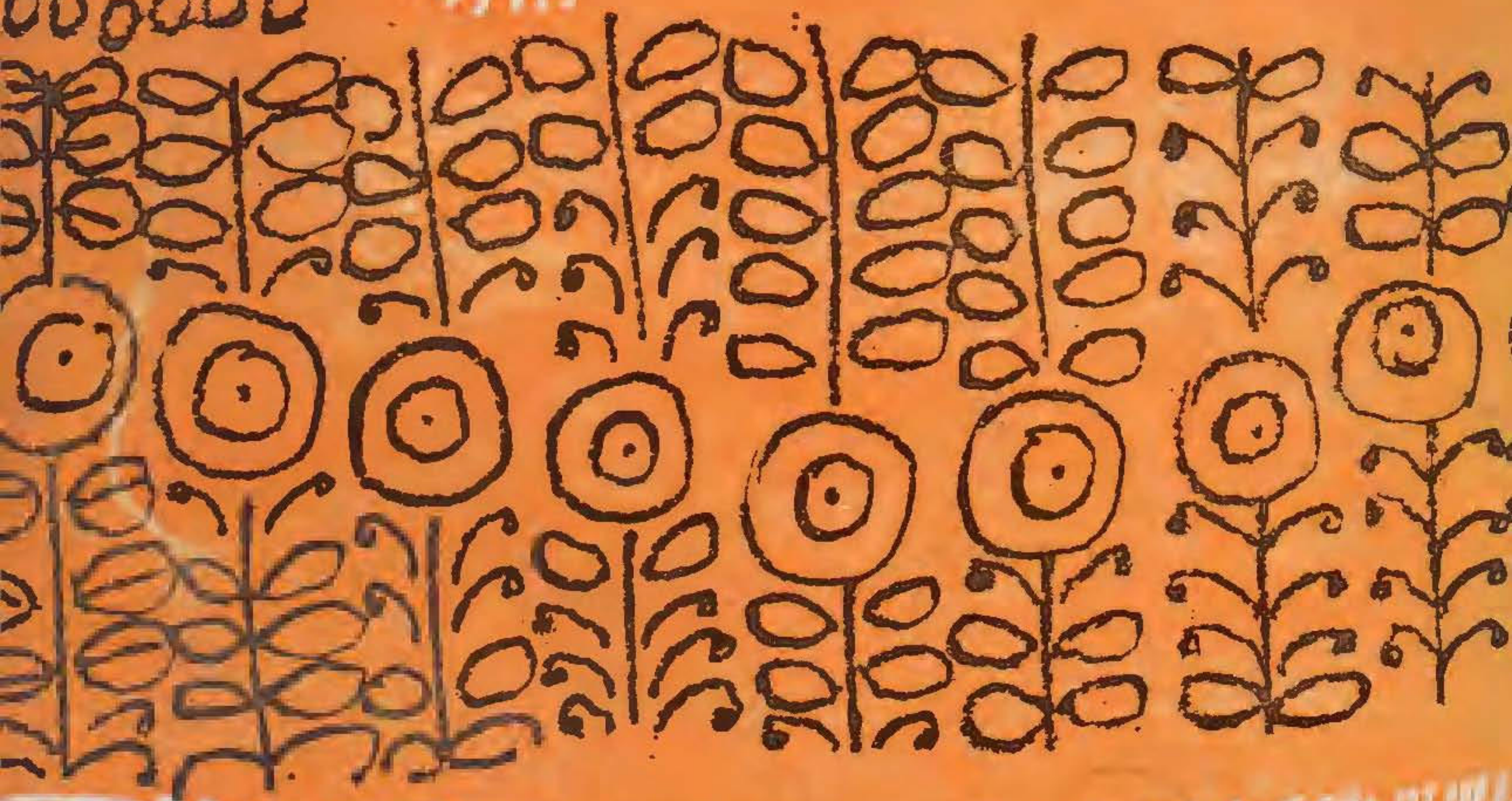
نویسنده : فرانسوا موریاک

ترزدکرو

فرانسوا موریاک

ترجمه آجودانی

۵۵۵۵۵۵۵



فرانسوا موريyak

توزد كرو

ترجمة آجوداني

فرانسوا موریاک

(متولد ۱۸۸۵ -) یکی از نامدارترین نویسندگان امروز فرانسه است. وی دوران طفولیت را به هدایت مادری متعصب در امور مذهبی، در یکی از مدارس کاتولیکان حومهٔ بردو گذراند زندگی تحصیلی خود را در شهر بردو به پایان رساند و سپس به پاریس رفت (۱۹۰۶). در این شهر بود که شاعری و نویسندگی را آغاز نمود از آن زمان تاکنون، موریاک لحظه‌ای از کار نوشتن آرام نداشته است؛ نخستین کتاب او در سال ۱۹۰۹ انتشار یافت و تازه‌ترین آنها در اوایل ۱۹۶۹. موریاک در سال ۱۹۳۳ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و در ۱۹۵۲ برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل گردید. موریاک که نویسنده‌ای است مذهبی و معتقد، در آثار خود سوز و هیجان احساساتی رمانتیسم را با صلابت و انسجام کلاسیک می‌آمیزد.

آثار موریاک به بیشتر زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است. از مهمترین آثار او، می‌توان صحرای عشق (۱۹۲۵)، ترز دکرو (۱۹۲۷)، بوسه بر جذامی (۱۹۲۲)، چنبرمار (۱۹۳۲)، خاطرات (سه جلد)، «زندگی ژنرال دوگل» را در اینجا نام برد.

چنبرمار در سالهای پیش به فارسی ترجمه و انتشار یافته است.

خداوندا ترحم فرما، بر زنان و مردان دیوانه.
رحمت آورا! آفریدگارا! آیا به دیده تنها
کسی که می داند چرا دیوسیرتان وجود
دارند، چگونه پدید آمده اند.
و چگونه ممکن بوده به وجود نیایند دیوسیرتی
هم یافت می شود...»

«شارل بودلر»

ترز، بسیاری خواهند گفت که تو وجود نداری.
ولی من می دانم که تو وجود داری، منی که از سالها
پیش مراقب احوالت هستم و اغلب به تو بر می خورم،
پرده از چهره ات می گیرم.
به یاد دارم، در آغاز جوانی در تالار خفقان آور
دادگاه جنایی که جولانگاه وکلایی بود که سبعت زنان
آراسته را نداشتند، چهره سفید و بی لب ترا دیدم.
بعدها، در اتاق نشیمن خانه روستایی، در چهره زن
جوان شکفته ای بر من ظاهر شدی که مواظبت های
مادر بزرگ پیرو شوهری ساده لوح عصبانیش می کنند.
می گفتند: «چه چیزش است؟ ماکه همه چیز را برایش
آماده می کنیم»

از آن پس چه بارها که بر پیشانی زیبا و عریضت،
دستت را که کمی بزرگست تحسین کرده ام. بارها که
از لابلای میله های جاندار زندان خانواده، ترا دیده ام
که چون ماده گرگی به دور خود می چرخیدی و بانگاه

شریارت مرا ورانداز می‌کردی.
 بسیاری در شکفت خواهند شد که توانسته‌ام موجودی
 زشت سیرتتراز دیگر فهرمانانم تصور کنم. آیا هرگز
 می‌توانم از آنان که آکنده از تقوا هستند ودلی گشوده
 دارند سخنی بگویم؟ «دل‌های گشوده» ماجرای نداشتند.
 اما من ماجرای دل‌هایی را می‌دانم که بسته‌اند و سراسر
 با کالبدی گل آلوده آمیخته.
 ترز، آرزو می‌کردم که رنج و محنت ترا به خداوند
 رهنمون سازد و مدت‌ها چنین می‌خواستم که سزاوار لقب
 لوکوست قدیسه^۱ باشی. اما کسانی با این که به سقوط و
 سپس نجات روان‌های آشفته ما اعتقاد دارند فریاد کفر
 به آسمان می‌بردند.
 در آن پیاده رویی که ترا رها می‌کنم لا اقل امیدم این
 است که تنها نیستی.

(۱) Sainte Locuste. لوکوست زنی بود از اهالی روم
 که در مسموم کردن کسان مهارتی داشت. به تحریک اگریپین،
 کلود را زهر خوراند و به تحریک نرون، بریتانیکوس را،
 عاقبت گالبا، امپراتور دیگر روم وی را کشت (۶۸ بعد از میلاد
 مسیح). غرض نویسنده این است که ترز شایستگی لقب
 قدیسی مسموم کنندگان را دارد...م.

وکیل مدافع دری را گشود ترز د کرو^۱ در آن راهروهای
پنهانی کاخ داد گستری مه را بر چهره خود احساس کرد
و عمیقانه آن را تنفس کرد . می ترسید کسی در انتظارش
باشد، در بیرون رفتن تردید می کرد. مردی که یقه اش بالا
بود از درخت چناری جدا شد. ترز پدر خود را شناخت.
وکیل مدافع بلند گفت: «منع تعقیب» و به طرف ترز برگشت:
«می توانید بیرون بیایید: کسی نیست».

از پله های خیس پایین رفت. آری، میدان کوچک
خالی می نمود. پدرش او را نبوسید، حتی نگاهی هم به وی
نیفکند؛ از وکیل مدافع دورو^۲ سؤال می کرد و او هم آهسته
جواب می داد؛ گویی کسی مراقب آنهاست . ترز به طور
مبهم گفتگوی آنان را می شنید:

«فردا قرار رسمی منع تعقیب را می گیرم.
- ممکن نیست باز هم پیشامدی ناگهانی رخ دهد؟»

1) Thérèse Desqueyroux.

2) Duros.

- نه، به قول معروف کار از کار گذشته است.
- پس از اظهارات دامادم نتیجه معلوم بود.
- معلوم... معلوم... هیچ وقت معلوم نیست چه پیش می آید.

- وقتی که خودش اقرار کرد که هیچ وقت قطره ها را نمی شمرد...
- لاروک^۱ شما که می دانید در این جور موارد شهادت قربانی... صدای ترز بلند شد:
- قربانی در کار نبود.

- خانم منظور این بود کسی که قربانی بی احتیاطی خودش شده..»

آن دو مرد، لحظه ای زن جوان بی حرکت را با مانتو تنگی که به تن داشت و آن چهره رنگپریده ای که هیچ احساسی را بیان نمی کرد، نگریستند. پرسید درشکه کجاست، پدرش برای آنکه توجه مردم را جلب نکند درشکه را در جاده «بودو»^۲ بیرون شهر نگاهداشته بود. از میدان گذشتند: برگهای چنار بر روی نیمکتهای خیس شده از باران چسبیده بود. خوشبختانه روزها خوب کوتاه شده بود. از این گذشته برای رسیدن به جاده «بودو» می شد از خلوت ترین کوچه های این مرکز شهرستان گذشت. ترز بین این دو مرد که از حیث قد بر آنها تسلط داشت راه می رفت. آن دو مثل اینکه اصلاً ترز حضور ندارد دوباره به بحث پرداختند - اما چون از این بدن زنانه که آنان را از هم جدا می ساخت ناراحت بودند

1) Larroque.

2) Budos.

با آرنج او را کنار می‌زدند. آن گاه ترز کمی عقب ماند. دستکش چپش را درآورد تا از خزه سنگهای پیری که از کنارشان می‌گذشت بچیند. گاهی کارگری دو چرخه سوار از او جلو می‌زد و یا گاری کوچکی رد می‌شد، گل ولای می‌پرید و ترز مجبور می‌شد خود را به دیوار بچسباند. ولی تاریکی غروب ترز را در خود می‌گرفت و نمی‌گذاشت مردم او را بشناسند. دیگر بوی تنور نانوايي و مه فقط یاد بوی غروب شهر کوچکی را در او بیدار نمی‌کرد: وی در آن بو، عطر زندگی را که بالاخره به وی ارزانی شده بود می‌یافت. چشمانش را در برابر دم زمین خفته و خیس و پر علف می‌بست. کوشش می‌کرد تا حرفهای آن مردك خمیده و کوتاه پا را که حتی یکبار هم به دخترش نگاهی نینداخت نشنود. اگر هم در کنار این جاده از هوش می‌رفت و می‌افتاد: نه او و نه دور و خبردار نمی‌شدند. دیگر آن دو از بلند کردن صدای خود بیمی نداشتند.

«اظهارات آقای دکرو عالی بود. اما آن نسخه طبیب هم وجود داشت. در واقع نسخه هم تقلبی بود...»
«دکتر پدمه^۱ بود که شکایت کرده بود...»

... شکایت را که پس گرفت...

... با این حال توضیحی که ترز داد: آن مرد ناشناس

که نسخه‌ای به او می‌دهد...»

ترز، نه از روی خستگی بلکه بیشتر برای فرار از این حرفهایی که از هفته‌ها پیش او را گیج کرده بودند قدمهایش را آهسته‌تر کرد اما فایده نداشت. نمی‌شد

1) Pédemoy.

صدای پدرش را نشنود:
به کرات به او گفتم: «زن بدبخت، چیز دیگری
پیدا کن و بگو... چیز دیگری پیدا کن.»

درست بود، به کرات این سخن را گفته بود. چرا
باز هم آشفته است؟ آنچه را که او حیثیت خانواده می -
نامید سالم مانده. تا انتخابات سنا هم، این قصه را دیگر
کسی به یاد نخواهد داشت. ترز که دلش می خواست به
آن دو نپیوندد این طور فکر می کرد. ولی آن دو در
گرما گرم گفتگو در میان جاده ایستادند و سرودست تکان
دادند.

«لارك، از من بشنوید مقاومت کنید. در شماره روز
یکشنبه روزنامه لوسمر^۱ حالت تعرض بگیرید، آیا میل
دارید که من این کار را بکنم؟ با عنوانی چون «شایعه
ناجوانمردانه...»

- نه جانم، نه، نه: از اینها گذشته چه جوابی
می توانیم بدهیم؟ پرواضح است که بازپرسی با سرهمبندی
انجام شده، حتی به کارشناسان خط هم مراجعه نکردند.
سکوت، و من جز این راه دیگری را نمی شناسم. اقدام
می کنم، خرجش را هم می پردازم اما بخاطر خانواده باید
براینها سرپوش گذاشت. باید همه صداها را خاموش
کرد...»

ترز پاسخ دورو را نشنید، زیرا بلندتر گام برمی -

1) Le Semeur.

داشتند. دوباره چون موجودی که خفقان تهدیدش می-
کند نفس عمیقی از هوای این شب بارانی کشید و ناگهان
چهره ناشناخته ژولی بلاد^۱ مادر بزرگ مادریش در
خاطرهایش پیدار شد: ناشناخته، جستجو در خانه خانواده
لارک و یا خانواده دگرو حاصلی نداشت، تصویری، عکسی
از این زن به دست نمی آمد، درباره اش کسی چیزی نمی-
دانست جز آنکه روزی همه را ترك گفته و رفته است.
ترز تصور کرد که او هم ممکن بود به همین طریق محو
و نابود شود و بعدها دخترش ماری کوچولو، حتی اجازه
نداشته باشد که سیمای کسی که او را زاده است در آلبومی
ببیند. ماری، در این ساعت در اتاقی در آرژلوز^۲ به خواب
رفته، امشب ترز دیر هنگام به آنجا می رسد، آن گاه زن
جوان در میان تاریکی نفس کودک به خواب رفته ای را
می شنود، خم می شود و لباسش آن زندگی خفته را مانند
آب می جوید.

در کنار گودال، فانوسهای درشکهای که کروکش
پایین کشیده شده بود کپل لاغراسبها را روشن می کرد.
جز آن از راست و چپ جاده دیوار تاریک جنگل برپا بود.
از دو طرف جاده نوك نخستین کاجها به هم می پیوست
و جاده اسرارآمیز در میان چنان طاقی فرو می رفت. بر
فراز جاده، آسمان، بستری پر از شاخه ها بازمی کرد.
درشکه چی بادقتی حریصانه به ترز نگاه می کرد. وقتی ترز
از او پرسید که آیا به موقع به ایستگاه «نیزان»^۳

1) Julie Bellade.

2) Argelouse.

3) Nizan.

خواهند رسید که آخرین قطار را سوار شوند در شکه‌چی
اورا خاطر جمع کرد: با اینهمه بهتر بود که وقت را تلف
نکنند.

دگارد را این آخرین باری است که چنین زحمتی
را به شما می‌دهم.

- خانم اینجا دیگر کاری ندارند؟

ترز سری تکان داد، باز هم مردك زل زل به او
نگاه می‌کرد آیا می‌بایستی تمام عمر خود این‌طور و را نداز
شود؟

«خوب تو راضی هستی؟»

گویی بالاخره پدرش پی برده بود که او اینجا است.
ترز، این چهره‌ای که از فرط صفر ابد رنگ شده بود،
با آن لبهایی که از موهای خشن سفید آمیخته به زردی
تیغ تیغی شده بود و فانوسها به شدت روشنش می‌کرد، با
نگاهی کوتاه و ارسی کرد. آهسته گفت: «آن قدر رنج
کشیده‌ام... دارم از هم در می‌روم...» حرف خود را
برید. از حرف زدن چه سود؟ او که گوش نمی‌کند،
دیگر هم او را نمی‌بیند. برایش چه اهمیتی دارد که ترز
چه احساسی کرده است؟ تنها چیزی که به حساب می‌آید:
راه یافتن وی به مجلس سنا است که به خاطر این دختر
(همه دخترها اگر ابله نباشند مصروعند) مختل شده.
خوشبختانه دیگر نام خانوادگی ترز، لارك نیست و
«دکرو» است. حالا که از دادگاه جنایی اجتناب شده
بود نفس راحتی می‌کشید. چگونه مخالفان را از گشوده

نگهداشتن این زخم مانع شود؟ همین فردا به دیدار
استاندار می‌رود. خدا را شکر که گریبان مدیر روزنامه
«لاندکنسرواتریس»^۱ دردست ماست: آن قضیه دختران
خرد سال... بازوی «ترز» را گرفت:

«زود برو بالا، زود باش»

آن گاه وکیل دادگستری یا از بد جنسی و یا برای
آنکه پیش از رفتن ترز، سخنی با او گفته باشد پرسید که
آیا همین امشب به آقای برنار دکرو ملحق می‌شود. و ترز
که جواب می‌داد: «البته، شوهرم منتظر من است» برای
نخستین بار پس از جدایی از قاضی، پیش خود مجسم نمود
که راستی چند ساعت دیگر از آستانه اتاقی که شوهر
بیمارش در آن آرمیده بود می‌گذرد و از این پس روزها
و شبهای متوالی را باید در کنار این مرد زندگی کند.

از آغاز بازپرسی، در خانه پدرش واقع در کنار این
شهر کوچک منزل کرده بود ناچار به کرات همین مسافرت
امشب را انجام داده بود ولی در آن ایام جز اینکه
شوهرش را درست از جریان وقایع مطلع کند هیچ اشتغال
فکری دیگری نداشت و پیش از سوار شدن آخرین توصیه‌های
دورو را درباره پاسخهایی که آقای دکرو می‌بایست به
پرسشهای مجددی که از او خواهد شد بدهد گوش می‌داد.
در آن زمان تصور روبرو شدن با این مرد ناخوش او
را دچار دلهره نمی‌کرد و هیچ ناراحتی احساس نمی‌نمود:
در آن ایام این دوازانچه در واقع روی داده بود گفتگویی
نمی‌کردند بلکه از آنچه گفتن یا نگفتنش اهمیتی داشت

(۱) (لاند محافظه‌کار). La Lande Conservatrice.

سخن می گفتند. هر گز این زن و شوهر این چنانکه برای دفاع متحد شده بودند همراهی نبودند. هردو برای حفظ يك وجود می کوشیدند و آن وجود دختر کشان ماری بود. آن دوداستانی پرداخته بودند ساده که خوب به هم پیوسته و مربوط بود و می توانست آن دادرس منطقباف را راضی کند. در آن زمان ترز سوار همین درشکه ای می شد که امشب هم منتظر اوست. ولی آن وقت باچه بیصبری پایان این مسافرت شبانه را انتظار می کشید و حال آنکه امشب آرزو داشت که این سفر هرگز پایان نیابد. به یاد می آورد که هنوز سوار درشکه نشده دلش می خواست فوراً در آن اتاق آرژلوز باشد و اطلاعاتی را که «برنار دکرو» می خواست به او بدهد (برنار نباید بترسد از اینکه در دادگاه اعلام کند که شبی ترز با او از نسخه ای گفتگو کرده که مردی ناشناس به او داده بوده و به بهانه اینکه به دارو فروش مقروض است و نمی تواند به داروخانه برود از او خواسته بود که آن نسخه را برایش بپیچد... اما دورو عقیده نداشت که برنار کار را به آنجا برساند که ادعا کند که در آن موقع زنش را به خاطر این بی احتیاطی سرزنش و ملامت هم نموده است)...

با پایان آن کابوس، امشب ترز و برنار از چه گفتگو می کنند؟ خانه دور افتاده ای را که برنار آنجا منتظر او بود در نظر مجسم می کرد. تخت خواب میان آن اتاق، کف موزاییکی، چراغ پایه کوتاه روی میز میان روزنامه ها، و شیشه های دوا را تصور می کرد... سکهای پاسبان که از صدای درشکه بیدار شده اند باز هم پارس می کنند و سپس خاموش می شوند و دوباره آن سکوت پرا بهت ماندن سکوت

شبهایی که بر نار را در چنگال استغراغهای وحشتناک می نگریست بر همه جا حکمفرما می شود. ترز می کوشید که نخستین نگاهی را که چند لحظه دیگر رد و بدل خواهند کرد تصور کند و بعد امشب را، فردا را، روز بعد را، و هفته ها را در آن خانه آرژلوز مجسم کند، در آنجایی که دیگر به ساختن روایت قابل اعترافی از ماجرای که بر آنها گذشته سرگرم نخواهند بود. دیگر چیزی جز آنچه در واقع روی داده بود میان آن دو نخواهد بود... آنچه در واقع روی داده بود... ترز وحشتزده به وکیل خود نگاه می کرد (اما روی سخنش به پدر بود) بریده بریده گفت:

«خیال دارم چند روزی پهلوی آقای دکرو بمانم. بعد هم اگر وضع بهتر شد به خانه پدرم برمی گردم.»
- آه نه، دختر کم نه، نه،!

و چون گارد روی صندلی خود می جنبید آقای لارک با صدای آهسته تری ادامه داد:

«تو به کلی دیوانه شده ای؟ در چنین موقعی شوهرت را ترك کنی؟ شما دونفر باید مثل دوانگشت دست باشید... دوانگشت دست... می فهمی؟ و تا دم مرگ...»

- پدر حق باتوست. جواسم کجا بود؟ پس تو به آرژلوز خواهی آمد؟

- ترز، مطابق معمول روزهای پنجشنبه بازار در منزل منتظر شما خواهم بود.

همان طور که همیشه آمده اید خواهید آمد!

باور نکردنی بود که ترز نمی فهمید که کوچکترین سرپیچی از رسوم مقرر آنها را به مخاطره مرگ می کشید. خوب مطلب روشن بود؟ می توانست به ترز اعتماد کند؟

وی به اندازه کافی به خانواده صدمه رسانده بود...
«هرچه شوهرت گفت بکن می‌کنی. از این بهتر
نمی‌توانم بگویم.» و او را داخل درشکه کرد.
دست وکیل دادگستری را دید که با ناخنهای سخت
وسپاهش به طرف او دراز شد: «آن نیک بود که نیک
فرجام شود». این را از ته دل می‌گفت، زیرا اگر محاکمه
جریان طبیعی خود را طی کرده بود سودی عاید او نشده
بود؛ خانواده متهم به آقای پرکاوا^۱ از وکلای دادگستری
«بر دو»، مراجعه نموده بود. آری همه چیز رو براه
بود...

1) Peyrecave.

این بوی چرم کپک زده کالسکه‌های کهنه را که ترز دوست داشت... از اینکه سیکارهایش را فراموش کرده خود را دلداری می‌داد: از سیکار کشیدن در تاریکی نفرت داشت. فانوسها، پشته‌ها، يك شاخه سرخس و تنه کاجهای غول‌آسا را روشن می‌کرد. تله‌های قلوه سنگ سایه درشکه‌چی را درهم می‌شکست. گاهی ارا به‌ای می‌گذشت و قاطرها خود به خود به طرف راست جاده می‌رفتند بی-آنکه سورچی به خواب رفته حرکتی کند. به نظر ترز می‌رسید که هیچ‌گاه به «آرژلوز» نخواهد رسید... آرزو می‌کرد که هرگز به آنجا نرسد. با درشکه تا ایستگاه نیزان يك ساعت بیشتر راه بود بعد هم آن قطار کوچکی که در هر ایستگاه مدت نامحدودی می‌ایستاد، تازه از «سن‌کلر» هم که از قطار پیاده شود تا آرژلوز ده کیلومتر راه است که باید با گاری يك اسبه طی کند (راه چنان خراب است که شبها هیچ اتومبیلی جرأت عبور از آن را ندارد) بخت، درهریک از این مراحل ممکن است یاری

کند و نجاتش دهد. ترز دچار همان وهمی شد که شب قبل از اعلام رأی داد گاه، وقتی که فکر می‌کرد مجرمش بشناسند دچارش شده بود: انتظار زمین لرزه: کلاش را برداشت، سر كوچك و رنگپریده و لرزان خود را به چرم بودار تکیه داد و بدنش را تسلیم تکانها کرد. تا امشب همچون کسی که تعقیب می‌شود زندگی کرده بود اینك که نجات یافته بود خستگی خود را می‌سنجید. لبهای فرو رفته، گونه‌ها و لبهای بیرنگ و آن پیشانی عریض عالی چهره محکومی را - آری، با آنکه مردم او را مقصر شناختند - محکومی به تنهایی جاودان را تشکیل می‌دهند. جذائیتی که در گذشته همه مقاومت ناپذیرش می‌دانستند بر چهره همه کسانی که دردی پنهان و درونی پر زخم دارند تا زمانی که از تحمل نایستاده‌اند دیده می‌شود. در ته این کالسکه پرتکان، در این جاده‌ای که در انبوه تاریك کاجها فرو می‌رفت، زن جوان رسوا شده‌ای با دست راستش آهسته چهره پر درد خود را نوازش می‌داد. نخستین سخنان «برنار» که با شهادتی دروغین او را نجات داده چه خواهد بود؟ شك نیست که امشب سؤالی نمی‌کند... اما فردا؟ ترز چشمهایش را بست و دوباره باز کرد، و چون اسبها قدم می‌رفتند کوشش کرد که این سربالایی را بشناسد. آه! پیشبینی هیچ چیز را نکردن؛ شاید قضایا ساده‌تر از آن باشد که او تصور می‌کند. پیشبینی نکردن. خوابیدن... چرا دیگر توی کالسکه نیست؟ آن مرد... پشت میزی با رومیزی سبز: باز پرس... باز هم او... او که خوب می‌داند قضیه تمام است. سرش از راست به چپ حرکت می‌کند... می‌خورد قرار منع تعقیب را صادر کرد، دلیل

تازه‌ای به دست آمده. دلیل تازه‌ای؟ ترز رو بگردانید تا دشمن، چهره ازهم دررفته‌اش را نبیند. خانم، خاطره‌های خود را به یاد بیاورید. شما در جیب بغل آن شل کهنه، شلی که حالا فقط درماه اکتبر و برای شکار کبوتر از آن استفاده می‌کنید چیزی فراموش نکرده‌اید، چیزی پنهان نکرده‌اید؟ اعتراض امکان نداشت نفسش بند می‌آید. باز پرس بی آنکه از طعمه خود نظر برگیرد بسته کوچکی را با لاک و مهر قرمز روی میز گذاشت. ترز می‌توانست فرمول روی پاکت را که مرد به لحنی قاطع خواند از بر بگوید:

۳۰ گرم

کلروفورم^۱

۲۰ عدد

آکونی تین^۲

۲۰ گرم

دیژیتالین سل^۳

باز پرس زد زیر خنده... ترمز روی چرخ صدا کرد. ترز بیدار شد. سینه‌اش ازمه پر گردید (این بایستی سرازیری نهر سفید باشد). زمانی که دختر تازه بالغی بیش نبود همین‌طور خواب می‌دید که اشتباهی مجبورش کرده که از نو امتحانات نهایی شش ساله ابتدایی را بگذراند. امشب همان راحتی خیال را حس می‌کرد که آن زمان در موقع بیداری حس کرده بود: فقط کمی ناراحت بود زیرا قرار منع تعقیب هنوز رسمی نشده بود: «تو خودت خوب می‌دانی که باید اول به وکیل ابلاغ شود».

1) Chloroforme

2) Aconitien.

3) Digitaline sol .

آزادی... از این بیشتر چه می‌خواست؟ امکانپذیر نمودن زندگی با برنار برای او کار آسانی بود. همه چیز را به او گفتن و چیزی را در ابهام نگذاشتن: این است راه نجات. باید همهٔ نهفته‌ها نمایان شود و آن هم همین امشب. این تصمیم. ترز را از خوشحالی آکنده کرد. پیش از رسیدن به آرژلوز فرصت داد که همانطور که دوست مؤمنش آن دولاتراو^۱ در ایام خوش تعطیلات تابستانی هر روز شب تکرار می‌کرد «اعترافات»، خود را آماده سازد. خواهر کم، آن، معصوم عزیزم، تو در این داستان چه مقامی داری! پاکترین کسان غافلند که هر روز و هر شب چه چیزها در می‌آمیزند و در زیر گامهای کودکان آنان چه جوانه‌های مسمومی می‌روید.

البته حق با آن دخترک بود که به ترز، آن دانش-آموز منطقی و شوخ می‌گفت و باز می‌گفت: «نمی‌توانی آسودگی پس از اعتراف و بخشودگی را تصور کنی، وقتی که غبار دل زدوده شد می‌توان زندگی را بر اساس تازه‌ای آغاز کرد.» حالا هم که ترز فقط تصمیم گرفته بود همه چیز را بگوید آسودگی مطبوعی در خود احساس می‌نمود: «برنار از همه چیز مطلع خواهد شد، به او خواهم گفت...»

چه بگوید؟ از کجا شروع کند؟ آیا کلمات برای بیان این سلسله مبهم امیال و تصمیمات و اعمال پیشبینی نشدنی کافی خواهند بود؟ آنانکه از جنایات خویش آگاهند چگونه اعتراف می‌کنند؟ «من نمی‌دانم چه جنایتی کرده‌ام»

1) Anne de la Trave.

جنایتی که مرا به ارتکاب آن متهم می کند طلب نکردم. من هرگز نفهمیدم آن نیروی سرکش مرا در درون و درپرون به چه سویم می کشاند: در راه خود همه چیز را ویران می کرد و من هم از این دروخت بودم...

چراغ نفتی پردودی، دیوارگچی ایستگاه «نیزان» و گاری يك اسبه‌ای را که ایستاده بود روشن می نمود؛ (خدا کند که تاریکی زود پیرامون آن را بگیرد!) از قطاری که ایستاده بود بع بع حزن آورگوسفندان و نعره غم انگیز گاوان به گوش می رسید. «گارد»، کیف ترز را برداشت و دوباره زل زل به اونگاه کرد. لابد زنش به او سپرده که: «خوب نگاه می کنی ببینی چه جوری است و چه قیافه‌ای به خود گرفته».

ترز به طور غریزی برای گفتگو با درشکه‌چی آقای لارك همان لبخندی را بازیافت که مردم را وامی داشت که بگویند: «آدم به فکر زیبایی فروشی او نیست، مسحور جذابیتش می شود»، از درشکه‌چی خواهش کرد که برود بلیطش را از باجه بخرد. زیرا می ترسید از اتاق انتظار عبور کند. آنجا دو زن دهقان نشسته بودند سبدي به روی زانو داشتند و سرشان را می جنبانند و بافتنی می بافتند.

وقتی که درشکه‌چی بلیط را آورد، ترز، به او گفت بقیه پول را برای خود نگاهدارد. درشکه‌چی دستی به کاسکتش زد و دهنه اسبهارا گرفت و يك بار دیگر برگشت تا دختر ارباب خود را خوب ورا انداز کند.

هنوز قطار تشکیل نشده بود. سابقاً در اول تعطیلات تابستانی یادرموقع باز شدن مدارس ترز لارك و آن دولاتراو

از این توقف در ایستگاه نیزان کیف فراوان می کردند. در رستوران نیمرو با ژامبون می خوردند و بعد درحالی که دست به دست هم می دادند و در همین جاده‌ای که امشب چنین تاریک است راه می رفتند؛ اما ترز تصویری که از این جاده در آن سالهای خوش دارد جاده‌ای سفید از نور ماه است. آن وقت به سایه‌های دراز خود که به یکدیگر آمیخته بود می خندیدند. لابد از دبیران و رفقای خود صحبت می داشتند درحالی که یکی، از دبیر و دیگری از دبیرستان خود دفاع می کرده آن...، ترز، در تاریکی نام او را به صدای بلند به زبان آورد. می بایست نخست از او با برنار صحبت کرد... این برنار دقیقترین مردها است: کلیه احساسات را طبقه بندی می کند و از هم جدا می کند و از شبکه تنگه‌ها و معبرهای میان آنها بی خبر است. چگونه او را به این مناطق نامعلومی که ترز در آنها زندگی کرده و رنج برده داخل کند؟ با این حال چنین باید کرد. هم اکنون، هنگام ورود به اتاق او، کاری نمی تواند بکند جز آنکه کنار تخت خواب بنشیند و برنار را مرحله به مرحله تا نقطه‌ای بکشانند که برنار او را از گفتن بازدارد: «حالا می فهمم، برخیز، بخشوده باش.»

کورمال کورمال از باغ رئیس ایستگاه گذشت و بوی گل‌های داودی را که نمی دید حس کرد. در کوچه درجه يك هیچ کس نبود و از این گذشته چراغ کم نور سقف هم برای روشن نمودن چهره او کافی نبود. نمی شد چیزی خواند؛ اما در قیاس با زندگی وحشتناك ترز، چه داستانی ممکن بود به قطرش لوس و بی مزه جلوه نکند. شاید روزی از شرمساری، دلهره، پشیمانی و خستگی بمیرد اما از ملال

نخواهد مرد.

خود را در گوشه‌ای جمع کرد و چشم‌ها را بست. آیا باور کردنی بود که زنی به هوش و ذکاوت او نتواند این فاجعه را قابل فهم سازد؟ آری اعترافش که به پایان رسید بر نار او را بلند خواهد کرد: «ترز آسوده باش، دیگر نگران نباش - در این خانه «آرژلوز» در کنار هم و بی-آنکه وقایع گذشته بتوانند ما را از یکدیگر جدا سازند انتظار مرگ را خواهیم کشید. تشنه‌ام، خودت به مطبخ برو، یک گیلان شربت پرتقال درست کن، اگر زلال هم نباشد به یک جرعه می‌نوشم. اگر مزه شوکولات صبحانه‌های سابق را هم به خاطر بیاورد مهم نیست. عزیزم، آن استغراغ‌هایادت هست؟ دست‌عزیزت سرمرانگاه می‌داشت. از آن مایع سبزرنگ چشم بر نمی‌داشتی. از غش وضعف من نمی‌هراسیدی. با اینهمه، آن شبی که دریافتم پاهایم بی-حرکت و بی‌حس شده چه رنگت پرید، مثل پید می‌لرزیدم یادت هست؟ و این دکتر پدمه احمق مبهوت مانده بود که چرا حرارت بدنم آن قدر پایین است و نبض چنان تند می‌زند...»

ترز فکر می‌کرد «آه، اونمی‌فهمد؛ باید همه چیز را از سر شروع کرد...» شروع اعمال ما کجاست؟ سرنوشت ما هنگامی که می‌خواهیم مجزایش کنیم گیاهانی را می‌ماند که نمی‌شود با همه ریشه ازجا کند. ترز تا دوران کودکیش به عقب خواهد رفت؟ ولی دوران کودکی خود نقطه‌انتها و پایانی است.

کودکی ترز: برفی درسرچشمه آلوده ترین رودها.
دردیستان به نظر همه چنین آمده بود که بی اعتنازندگی
می کند و به کلی از ماجراهای پیش پا افتاده ای که دوستانش
را در سوز و گداز می گذاشت به دور است. خانم دبیرها
همیشه ترز لارک را به عنوان سرمشق به رخ دیگران می-
کشیدند. یکی از آنها می گفت:

«ترز پاداشی جز لذت بردن از اینکه خود را انسانی
بلند پایه بسازد نمی خواهد. وجدانش یگانه نور راه او
است. از تعلق داشتن به نخبه آدمیان احساس غرور می کند و
این بیش از ترس از مجازات حافظ اوست». ترز از خود
می پرسد «آیا واقعاً این چنان خوشبخت بودم؟ آیا آن قدر
ساده لوح بودم؟ در خاطره من همه چیزهای پیش از
عروسی، این چنین پاك جلوه می کند و شك با پلیدی زایل
نشدن زفاف متعارض است. در آن سوی دوره همسری و
مادری من، دیستان همچون بهشتی پدیدار می شود. آن
زمان از این امر آگاهی نداشتم. چگونه می توانستم بدانم
که زندگی حقیقی خود را در سالهای پیش از زندگی
می گذرانم؟ پاك چنین بودم. آری مانند فرشته ای. ولی
فرشته ای آکنده از هوس. با همه حرفهایی که معلمان
می زدند، رنج می بردم دیگران را رنج می دادم. از دردی
که موجب می شدم یا از دوستانم نصیب می شد لذت می بردم.
دردی که پشیمانی و افسوس هیچ تغییری در آن نمی داد:
دردها و شادیهایی از معصومانه ترین خوشیها پدید می آمد.»
پاداش ترز این بود که در فصل گرمای سوزان
خود را شایسته «آن» بداند که در زیر درختان بنوط
آرژلوز به او می پیوست، می بایستی بتواند به دخترکی

که در «ساکره کرا» تربیت یافته بگوید: «من برای آنکه همانند تو پاک بمانم نه به اینهمه روبان نیازی دارم و نه به این همه حرف و سخن ...» با اینکه پاکی و آن دولاتراو، بیشتر از جهل سرچشمه می گرفت. بانوان مربی «ساکره کرا» بین دخترها و واقعیت هزاران پرده قرار می دادند. «ترز» از اینکه پرهیزکاری و نادانی را از هم تمیز نمی دادند حقیرشان می شمرد. «ترز» در آن تابستانهای دور دست آرژلوز، به کرات می گفت «عزیزم، تو زندگی را نمی شناسی». آن تابستانهای زیبا ... در این قطار کوچک که بالاخره به راه افتاد ترز قبول کرد که اگر بخواهد روشن ببیند باید فکر خود را به سوی همان تابستانها متوجه کند. حقیقت باور نکردنی آنکه این سپیده دمهای بی آلایش زندگی ما هنوز هیچ نشده از سهمگینترین طوفانها آکنده است. آسمان شفاف آبی صبحگاهان از بدی هوای عصر و شب نشانه ای است، و از خرابی گلزارها و شکستن شاخه ها و گل ولای فراوان خبر می دهد. در هیچ يك از لحظات زندگی خود، ترز فکر نکرده بود و از پیش هیچ چیز را نسنجیده بود. در جاده زندگی او از هیچ پیچ تند و سریع خبری نیست. وی سرازیری ملایمی را در آغاز به آهستگی و سپس به تندی پایین آمد. زن گم گشته امشب درست همان وجود شاداب تابستانهای آرژلوزی است که امشب فراری و در پناه شب به آن برمی گردد.

چه خستگی! کشف علل نهانی رویداده ها را چه

سود؟ زن جوان از پشت شیشه، چیزی جز انعکاس چهره
مرده خود را نمی بیند. حرکت موزون قطار كوچك برهم
خورد. لكوموتيو سوت طويلی كشد. با احتياط به ايستگاه
نزديك شد - دستي فانوسی را نوسان می داد - صداهايی
به زبان محلی و فریادهای زیر بچه خوكهایی كه پیاده
می كردند: هنوز هیچی نشده «اوزست»^۱. يك ايستگاه
ديگر و آن وقت به سن كلر^۲ می رسیم. از آنجا باید آخرین
قسمت مسافرت به آرژلوز را با ارباب طی كرد. چه وقت
كمی برای ترزمانده كه دفاعیه اش را آماده كند!

1) Uzeste.

2) Saint - Clair.

حقیقت آرژلوز آن طرف دنیا است . از آن جاهایی که از آن دورتر نمی‌توان رفت. همان چیزی که اینجا «محلّه» می‌خوانند: چند مزرعهٔ اجاره‌نشین، نه کلیسا و نه شهرداری و نه گورستان پراکنده در اطراف يك مزرعهٔ چاودار، در ده کیلومتری قصبه سن‌کلر که تنها با جادهٔ گودی به این قصبه مربوط می‌شود. این جاده پرشیار و چاله چوله از آرژلوز به بعد راه باریك شنزاری می‌شود و تا اقیانوس جز هشتاد کیلومتر بر که ، مرداب ساحلی و کاجهای بی‌جان و خلنگزاری که در آن، اواخر زمستان به رنگ خاکستر درمی‌آیند چیزی نیست. بهترین خانواده‌های سن‌کلر از این محلّه دور افتاده برخاسته‌اند. در اواسط قرن گذشته هنگامی که کم‌کم چوب و صمغ هم به محصولات ناچیز گله‌های مردم اضافه گردید پدر بزرگهای همین کسانی که اکنون زندگی می‌کنند در «سن‌کلر» خانه گزیدند و خانه‌های آرژلوز آنها به مزرعه‌های اجاره‌نشین بدل گردید. مثبت کاری تیرهای سردر

و گاهی هم يك بخاری مرمر از قدر و منزلت خانه‌ها در زمان گذشته خبر می‌دهد، خانه‌ها هر سال کمی بیشتر در زمین فرومی‌روند و اکنون ضلع بزرگ یکی از بامهای آنها تقریباً به زمین می‌خورد.

با این حال هنوز هم دوتای از این خانه‌های کهنه، خانه اربابی است. خانواده‌های لارك و دكرو خانه‌ها را به همان شکلی که از اعقاب خود به ارث برده بودند نگاهداشتند. «ژروم لارك»^۱، شهردار و عضو شورای استان «ب» که منزل اصلیش در نزدیکی این شهرستان بود هرگز نخواسته بود در خانه آرژلوز که از همسرش (که چندی پس از زایمان که هنوز ترز در گاهواره بود در گذشت) به او رسیده بود تغییری بدهد و ازاینکه ترز هم دوست داشت تعطیلات خود را در این خانه بگذراند تعجبی نمی‌کرد. ترزا و ایل ژوئیه به آنجامی آمد و تحت سرپرستی عمه بزرگش زندگی می‌کرد. عمه «کلارا»^۲، پیر دختر کری بود که او هم این تنهایی را دوست داشت زیرا می‌گفت که در اینجا لبهای دیگران را در جنبش نمی‌بیند و می‌داند که در این سرزمین چیزی جز خروش باد درختان کاج شنیده نمی‌شود. مسیو لارك ازاینکه «آرژلوز»، «ترز»، «ازسرش» بازمی‌کرد و به این برنار دكرو که بنا به تمایل هر دو خانواده می‌بایست روزی همسر او شود نزدیک می‌نمود بسیار خرسند بود، هرچند که این موافقت دو خانواده جنبه رسمی نداشت.

برنار دكرو از پدرش خانه‌ای را در همسایگی خانه

1) Jérôme Larroque.

2) Clara

خانواده لارك در آرژلوز به ارث برده بود. وی هرگز پیش از شروع فصل شکار در این خانه دیده نمی شد و فقط در ماه اکتبر بود که در آنجا پیتوته می کرد چون همان نزدیکی کمینگاهی برای شکار کفتر چاهی درست کرده بود. زمستانها این جوان سربراه درپاریس تحصیل حقوق می کرد و تابستانها به ندرت روزی چند را با خانواده اش به سر می برد. از ویکتور دولاتراو که مادرش پس از بیوه شدن بدون یکشاهی پول با او ازدواج کرده بود و و لخرجیهایش نقل محافل سن کلو بود بدش می آمد. در آن زمان به نظر او خواهرش «آن» کوچکتر از آن می آمد که بتواند توجه او را جلب کند. آیا به ترز بیشتر فکر می کرد؟ همه اهالی آن دورا زن و شوهر هم می دیدند زیرا مثل این بود که املاکشان برای ادغام در یکدیگر ساخته شده بود. در این باره جوان سربراه هم با تمام اهالی هم عقیده بود. اما وی هیچ کار را به دست اتفاق نمی سپرد و همه هم خود را صرف تنظیم صحیح زندگی می کرد. این جوان فربه پیوسته می گفت: «بدبختی هر کس ناشی از اعمال خود اوست». تا زمان ازدواج نیمی به کار و نیمی به تفریح می پرداخت اگر از غذا و الکل و خاصه شکار بدش نمی آمد در عوض چنانکه مادرش می گفت متصل کار می کرد. زیرا شوهر باید از زن خود داناتر باشد و در همان زمان هوش ترز شهرت فراوان داشت و بی شك به آسانی زیر بار نمی رفت... ولی برنار می دانست زن در مقابل چه منطقی سر تسلیم فرود می آورد و به علاوه مادرش به کرات می گفت «بد نیست که آدم در هر دو جبهه دستی داشته باشد» با بالارک می توانست کمکش کند، برنار دگرو در

بیست و شش سالگی پس از مطالعه بسیار دقیق، چند سفری به ایتالیا و اسپانیا و هلند خواهد کرد و سپس متمولترین و باهوشترین دختران آن سرزمین را می‌گیرد و زیباترین دختران نبود، اما کسی به زیبایی یا زشتی او توجه نمی‌کند. «همین قدر هست که جاذبه او در انسان تأثیر می‌گذارد».

«ترز» به این کاریکاتوری که در ذهنش از برنار کشید تبسم کرد «راستی هم که او از پیشتر پسرانی که من ممکن بود با آنها ازدواج کنم باهوشتر بود، زنان این سرزمین از مردان بسیار برترند زیرا مردان از آغاز دوران تحصیل با یکدیگر معاشرت می‌کنند... و بر ظرافت فکر و طبع خود چیزی نمی‌افزایند؛ این ناحیه، قلب آنها را تسخیر کرده و در فکر و خیال خود نیز در این منطقه می‌مانند. برای آنان جز تفریحاتی که در آنجا هست چیز دیگری وجود ندارد. اگر کسی شباهت خود را با دهقانان از دست می‌داد، زبان محلی و آداب خشن و وحشی را ترک می‌گفت به آن سرزمین خیانت کرده بود. در زیر ظاهر سخت برنار آیا مهربانی مخصوصی نهفته نبود؟ هنگامی که در شرف مرگ بود دهقانان می‌گفتند «پس از او دیگر آقای در اینجا نخواهد بود». آری مهربانی، درست اندیشی و صداقت فراوان داشت. هرگز از آنچه نمی‌داند سخن نمی‌گوید و حدود خود را می‌شناسد. و این هیپولیت^۱ تراشیده که به دختران کمتر از خرگوشهای وحشی که در تعقیبشان می‌شتافت توجه می‌کرد در جوانی چندان زشت

^۱ Hippolyte یکی از پهلوانان افسانه‌ای قدیم یونان - م.

هم نبود.

با اینهمه حالا که ترز با پلکهای افتاده سر بر شیشه
واگن گذارده و به صبحگاهان آن روز گارها می اندیشد
نامزد بی اعتنارا نمی بیند بلکه خواهر كوچك او آن را
می بیند که در حدود ساعت نه، پیش از آنکه گرما شدت
یابد، سوار بر دو چرخه، رخ بر افروخته از جاده سن کلا
به آرژلوز سردر می آورد. هنوز هیچ نشده، جیرجیرکها
از این کاج به آن کاج می رفتند، وزیر آسمان تموز، خلنگزار
همچون تنوری به خروش در می آمد. میلیونها مگس از
بتزارها بر می خاست. «به سالن می روی مانتویت را بپوش
آنجا مثل یخچال است، عمه کلارا می افزود: «دختر کم
کمی که عرقتان خشك شد برایتان آشامیدنی می آورم.
آن با خانم کر بلند بلند تعارف می کرد. ترز می گفت:
«عزیزم گلوی خود را پاره نکن همه چیز را از حرکت
لبها می فهمد». ولی دختر جوان بیهوده هر کلمه را به
دقت تلفظ می کرد و به دهان کوچکش شکلهای عجیب و
غریب می داد: عمه، همین طوری پاسخی می گفت تا آنکه آن
دو دوست برای آنکه به راحتی بخندند ناگزیر به فرار
می شدند.

ترز، از عمق کوپه ای تاریك به این روزهای زندگی
خود می نگریست؛ روزهای پاکی که با خوشبختی ضعیف و
مبهمی همراه بود. و در آن زمان نمی دانست که این فروغ
مبهم شادی تنها سهم او در این جهان خواهد بود. از کجا
می دانست که همه سهم او از خوشبختی زندگی به همین
نشستن در روی کاناپه قرمز در آن سالن تاریك در وسط
گرمای تابستان در کنار آن که آلبوم عکس را برزانو

داشت منحصر است. علت این خوشبختی چه بود؟ آیا آن
وترز دست کم در يك مورد سلیقه مشترکی داشتند؟ او از
خواندن بیزار بود فقط دوست داشت خیاطی کند، و
بگوید و بخندد. در باره هیچ چیز نظری نداشت و حال
آنکه ترز رمانهای پل دو کوک^۱ «گفتگوهای دوشنبه^۲»،
«تاریخ کنسولا^۳»، و هر کتاب دیگری که در گنجۀ يك خانه
بیلاقی یافت می شود را باولع یکسانی می خواند. هیچ سلیقه
مشترکی نداشتند جز باهم ماندن در آن بعد از ظهرهایی
که آتش آسمانی مردم را در تاریکی و روشنایی
محصور می کرد. و گاهی آن، بلند می شد تا ببیند که از
شدت گرما کاسته شده یا نه. اما کرکره ها که اندکی باز
می شد، یکباره روشنایی مانند سیلی از فلز مذاب به درون
می ریخت و گویی حصیرها را می سوزانید. باز می بایستی
همه جا را بست و برجای خود نشست.

حتی هنگام غروب هم که خورشید دیگر جایی جز
تنه کاجها را به رنگ سرخ در نمی آورد و آخرین جیرجیرکها
در خاک تکاپو می کرد، هنوز در زیر درختان بلوط گرما
را کد و بی حرکت بود. آن دو دوست در کنار مزرعه چون

(۱) Paul de kock.

(۲) آثار سنت بو (Saint Beuve) ادیب بزرگ فرانسوی
در قرن ۱۹ - ۲۰.

(۳) کنسولا (Consulat) نام حکومتی است که پس از
تغیلات فرانسه از ۷ نوامبر ۱۷۹۹ تا ۱۸ مه ۱۸۰۴ در
فرانسه حکومت کرد و در این دوره دارای امور به عهد کنسولا
و از جمله پستون بود. - م.

در کنار دریاچه‌ای دراز می کشیدند. ابرهای تندرگباری،
برای آنها تصاویر لغزانی می ساختند، اما پیش از آنکه
ترز فرصت کند که زن بالداری را که آن در آسمان
می دید پیدا کند دخترک می گفت: دیگر الان حیوان
عجیبی است که خوابیده.

در ماه سپتامبر پس از صرف عصرانه می توانستند از
خانه بیرون روند و در سرزمین عطش گام گذارند.
کوچکترین جوی آبی در آرژلوز نبود. می بایستی مدتها
در میان شنها راه رفت تا به سرچشمه نهر معروف به لاهورا^۱
رسید. آب در چمنزار باریکی از میان ریشه های توسکا
بیرون می زد. پاهای برهنه دختران در آب یخ بی حس
می شد اما خشك نشده دوباره از حرارت می سوخت. به
جای همان سالن تاریك، یکی از کلبه های که در ماه
اکتبر کمینگاه شکارچیان کبوتر می شد به آن دو پناه می داد.
چیزی نداشتند که به هم بگویند. کلامی گفته نمی شد.
لحظات این توقفهای ساده به سرعت می گذشت بی آنکه
دختران به فکر جنبیدن و حرکتی باشند همچنانکه وقتی
پرنده ها پرواز کنان نزدیک می گردند شکارچی بی حرکت
می ماند و علامت سکوت می دهد. و چنین می پنداشتند که
هر حرکت کوچکی ممکن است خوشبختی بی شایبه و پاک
آنان را گریزان سازد. اول آن دراز می کشید اما
بی تابی می کرد که تاریکی شامگاهان در رسد تا به شکار
چكاوك پردازد. ترز با اینکه از این کار تنفر داشت آن را
که از حضورش سیر نمی شد دنبال می کرد. آن تفنگ کالیبر

1) La Hure.

۲۴ را که پس نمی زد از دیوار سرسرا برمی داشت. دوستش روی تپه می ماند و او را در میان ساقه های چاودار می دید که چنان آفتاب را نشانه گرفته که گویی می خواهد آن را خاموش کند. ترز گوشهای خود را می گرفت ، فریاد مستانه ای در آبی آسمان قطع می شد و دختر شکارچی پرنده زخمی را برمی داشت، بادیستی محتاط او را می فشرد، و در حالی که پره های گرم او را بالبان خود نوازش می داد خفه اش می کرد.

« فردا می آیی؟ »

« آه، نه، هر روز، نه »

میل نداشت که هر روز او را ببیند. حرف عاقلانه ای بود و نمی بایستی هم مخالفتی با آن می کرد به نظر خود ترز هم هر مخالفتی بی معنی می آمد. آن ترجیع می داد نیاید البته چیزی مانع آمدنش نمی شد اما چرا هر روز یکدیگر را ببینند؟ دخترك می گفت « بالاخره به آنجا خواهند رسید که از یکدیگر بدشان بیاید، و ترز هم می گفت « آری درست است خودت را مجبور نکن ». هر وقت دلت خواست و کار بهتری نداشتی بیا . دختر جوان با دو چرخه اش در حاده نیمه تاریك ناپدید می شد و زنگ دو چرخه را به صدا درمی آورد.

ترز به خانه برمی گشت ، دهقانان از دور به او سلام می کردند، و کودکان نزدیکش نمی شدند. در این ساعت میشا زیر درختهای بلوط آرمیده بودند و یکباره همه باهم فرار می کردند و چوپان فریاد می کشید. عمه اش در آستانه در انتظار می کشید و مانند همه کرها مرتب حرف می زد که ترز به او حرفی نزنند. این دلهره چه بود؟

میل به خواندن نداشت و به هیچ چیز میل نداشت باز هم پرسه می‌زد. عمه می‌گفت «خیلی دورنرو شام می‌دهند». به کنار جاده برمی‌گشت تا آنجا که نگاهش کار می‌کرد جاده خالی بود. زنگ جلوی آشپزخانه به صدا درمی‌آمد. ممکن است امشب لازم شود چراغ روشن کنیم. سکوت کنون به نظر آن دختر جوان گیج پرژرفاتر می‌رسید تا به نظر آن خانم کر بی حرکتی که دستها را روی هم کنار سفره گذاشته بود.

برنار، برنار، چگونه ترا به درون این جهان مبهم ببرم تو که به نژاد کور تسکین ناپذیر ساده لوحان تعلق داری؟ ترز فکر می‌کرد: «ولی او حرف مرا از همان کلمات نخستین خواهد برید و خواهد گفت چرا بامن ازدواج کردید. من که دنبال شما نیفتاده بودم، چرا با او ازدواج کرده بودم؟ راست است که در این کار برنار هیچ عجله‌ای نشان نداده بود. ترز به یاد آورد مادر برنار، مادام ویکتور دولاتراو، هر کس را که می‌دید می‌گفت: پسر من می‌توانست باز هم صبر کند ولی ترز خودش خواست، خودش خواست، خودش خواست، و متأسفانه به اصول ما پابند نیست، مثلاً از صبح تا عصر سیکار می‌کشد: این هم یکجور اداست. اما طبیعتش پاک است و مانند طلا بی غل و غش. زود می‌شود او را به راه راست برگرداند. البته همه چیز این ازدواج باب دلخواه، نیست. آری... قضیه مادر بزرگ ترز، بلاد... خوب خبر دارم... ولی فراموش شده، مگر نه؟... چنان خوب سر قضیه را هم

آوردند که به زحمت می شود فهمید که اصلاً اقتضای هم روی داد... شما به تورات عقیده دارید؟ البته درست است که پدر خوب فکر نمی کند اما به دختر فقط نمونه های پسندیده ای داده. بی دین اما پرهیزکار است. در همه جا دست دارد. انسان به همه کس احتیاج دارد. بالاخره باید از بعضی چیزها هم چشم پوشی کرد. به علاوه می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید او از ما متمولتر است. باور نکردنی است ولی چنین است و برنار را هم می پرستند، و این هم ضرری ندارد.»

آری، برنار را می پرستید: چنین حالتی را به خود گرفتن برایش آسانتر از هر کاری بود. به اتفاق پذیرایی آرژلوز یا در زیر درختان بلوط کنار مزرعه کافی بود چشمانی را که می دانست چگونه از سادگی عاشقانه لبریز کند به برنار بدوزد. مرد جوان که می دید چنین طعمه ای به پایش افتاده، به خود می بالید اما تعجبی نمی کرد. مادرش مرتب به او می گفت: «با او بازی نکن می بینی که دخترک خود را می خورد.»

«من با او ازدواج کردم زیرا...»، ترز که چپن به پیشانی انداخته و دستش را روی چشمهایش گذارده بود کوشش می کرد گذشته را به یاد آورد. همچون کودکی شاد شده از اینکه با این عروسی زن برادر آن می شود. اما بخصوص آن بود که از این بابت خوشحال بود. برای ترز این بستگی چندان بحساب نمی آمد. در واقع امر، خجالت که ندارد؛ دوهزار هکتار زمین برنار هم در او بی اثر نبود. «ذاتاً از مالکیت خوشش می آمد.» هر زمان که پس از غذاهای مفصل، سفره را جمع می کردند و مشروب می-

آوردند ترز بیشتر بامردان می نشست و سخنان ایشان در باره
 اجاره دارها، تیرهای معدن، صمغ کاج و تر با تین نظر
 او را جلب می نمود و ارزیابی قیمت گذاری املاك او را
 به شور و هیجان می آورد. بیشك علاقه به حکمفرمایی بر
 جنگلی پهناور وی را محسور کرده بود. «از این گذشته
 او هم عاشق کاجهای من بود...» اما شاید ترز از احساس
 مبهمتری اطاعت کرده بود و اینك در روشن کردن آن
 می کوشید: شاید هم آنچه از ازدواج می خواست بیشتر به
 دست آوردن پناهگاهی بود تا تملك و تسلط. آنچه او را
 در آغوش ازدواج انداخت آیا وحشت و ترس نبود؟ دخترکی
 بود اهل کار و خانه دار که عجله داشت مقامی بیابد و در
 جامعه جای ثابتی را اشغال کند، می خواست از خطر نامعلومی
 در امان بماند. هیچ گاه مانند زمان نامزدیش با عقل و
 تدبیر نبود: خود را در دل خانواده ای می نشاند. «خود را
 جا می کرد.» وارد فرقه ای می شد، خود را نجات می داد.

در آن فصل بهار دوران نامزدی این جاده شنی را
 که از آرژلوز به «ویل مژا» می رود دنبال می کردند. هنوز
 برگهای خشك درختان بلوط آسمان آبی را کثیف می-
 کرد. سرخسهای خشك خاك را می پوشانید و ساقه های تازه
 به رنگ سبز روشن از زمین می رویید. برنار می گفت
 «مواظب سیکارتان باشید، هنوز هم ممکن است آتش
 بزند. خلنگزار دیگر خشك شده» ترز پرسیده بود: «راست
 است که سرخس اسید پروسیك دارد؟»
 برنار نمی دانست اسید پروسیك سرخس به اندازه ای

هست که آدم را مسموم کند یا نه. به آرامی از او پرسیده بود «مگر هوس کرده‌اید بمیرید؟» ترز خندیده بود. برنار میل داشت که ترز کمی ساده‌تر شود. ترز به یاد آورد که هنگامی که دو دست بزرگ سر کوچک او را در میان گرفته بود صدایی آهسته در گوشش می‌گفت: «این توهنوز افکار غلطی هست، چشمهایش را بسته بود. پاسخ گفته بود: «برنار، باشما است که آنها را از بین ببرید». کاربناها را تماشا کرده بود که برای مزرعه اجاره نشین ویلمژا^۱ اتاق تازه‌ای می‌ساختند. مالکین آن که از اهالی بردو^۲ بودند، می‌خواستند در آنجا پسر کوچکشان را که دوازده ساله و بیمار بود، مسکن بدهند. خواهر او هم از همین بیماری مرده بود. برنار این خانواده آزودو^۳ را حقیر و ناچیز می‌شمرد، می‌گفت «به زمین و زمان قسم می‌خورند که یهودی‌الاصل نیستند ولی کافی است آنها را دید، و به علاوه مسلول هم هستند و هر مرضی را دارند...» ترز آرام بود برای عروسی آن از دیر سن سباستین^۴ برمی‌گشت. می‌بایست با پسر دگلم^۵ در کلیسا پول جمع کند. از ترز خواسته بود که فوری به او بنویسد که پیراهن دیگر دختران همراه عروس چگونه است، نمی‌تواند نمونه پارچه‌ها را ببیند؟ به نفع همه آنهاست که رنگهایی را

1) Vilméja.

2) Bordeaux.

3) Azevédo.

4) Saint-Sébastien.

5) Deguilhem.

انتخاب کنند که به هم بیاید، هرگز ترز چنین آرامشی
در خود ندید. آنچه را که او آرامش می‌پنداشت جز
خواب آلودگی و بیحسی افعی درونش نبود.

روز خفه کنندۀ عروسی ، در کلیسای كوچك سن كلر
 پر حرفی خانمها ، نوای ارگ فرسوده را محو می کرد و بوی
 آنها بر عطر عودها پیشی می گرفت. در آن روز بود که ترز
 خود را تباه شده یافت. دختر ك تیره بخت ضمن خوابگردی
 به قفس داخل شده بود و ناگهان از صدای درسنگینی که
 پشت سرش بسته می شد بیدار می گردید. چیزی تغییر نکرده
 بود ولی حس می کرد که از این پس دیگر نخواهد
 توانست خود را به تنهایی فنا سازد. می رفت تا در اعماق
 خانواده ای بیارمد. همچون آتش حبله گری که زیر علفها
 می خزد، کاجی را می گیرد، بعد به کاج دیگری سرایت
 می کند و سپس کم کم جنگلی از مشعلها پدیدار می سازد.
 در میان جمعیت، جز چهره آن چهره ای نبود که چشمانش
 از دیدن آن آرامش یابد. ولی شادی کودکانه دختر
 جوان وی را از ترز جدا می ساخت: آری شادیش. گویی
 نمی دانست که آنها از همان شب از هم جدا می شوند و این
 جدایی فقط جدایی مکانی نیست بلکه ناشی از همان

چیزی است که ترز را رنج می‌داد و به علت تغییر ترمیم ناپذیر است که بدن بی‌گناه وی می‌بایست متحمل شود. آن در کرانه دست نخوردگانی که در انتظارند می‌ماند. ترز به گله آنان که به کار رفته‌اند می‌پیوست. به یاد آورد که همین که پس از خطبه عقد، برای بوسیدن این چهره كوچك خندان که به سوی او نگاه می‌کرد خم شد، یکباره متوجه خلایی شد که بر اطراف آن جهانی از دردهای مبهم و شادیهای گنگ برپا ساخته بود. در طول چند ثانیه بی‌تناسبی عظیم نیروهای نامعلوم درون خود را با آن چهره مهربان پودرمالی شده را کشف کرد.

مدتها پس از آن روز، در سن کلر و در شهر «ب»، کسی از آن عروسی شلوغ و درهم (که پیش از یکصد کشاورز اجاره دار و خدمتکار زیر درختان بلوط خورده بودند و نوشیده بودند) گفتگویی نمی‌کرد. بی‌آنکه یاد آورد شود که عروس «که زیبایی درست و حسابی ندارد اما مظهر جذابیت است» در آن روز به نظر همه زشت و بلکه کریه می‌نمود: «به خودش شبیه نبود آدم دیگری شده بود». مردم فقط دیدند قیافه او با قیافه همیشگیش تفاوت دارد و لباس سفید و گرمای هوا را مقصر پنداشتند و چهره حقیقی وی را شناختند.

عصر روز این عروسی نیمه شهری و نیمه دهاتی، دسته‌های مهمانان که در میان آنها لباس دختران می‌درخشید اتوموبیل عروس و داماد را وادار کردند که از سرعت خود بکاهد و برای عروس و داماد دست می‌زدند. در جاده‌ای پوشیده از گل‌های اقا قیا ازارا به‌های دو چهره‌ای که چپ و راست می‌رفتند به وسیله آدم‌های عجیب و غریب

مست هدایت می شدند جلو زدند. ترز که به شب آن روز فکر کرد زیر لب گفت «وحشتناك بود» سپس کلام خود را عوض کرد و گفت «اما نه» چندان هم وحشتناك نبود... آیا از آن سفر به کنار دریاچه های ایتالیا رنج فراوانی برده بود؟ نه، نه، زیرا سر خود را با این بازی گرم می کرد؛ خودش را لو ندهد. نامزد به آسانی گول می خورد ولی شوهر! هر کس می تواند سخن دروغ بیافد. ولی دروغ بدنی، علم و تخصص دیگری می خواهد. همه نمی توانند هوس، شادی و خستگی دلپذیر را تقلید کنند. ترز توانست بدن خود را به این ریاکاری وادارد و از این امر شادی تلخی احساس می کرد. به یاری تخیل خود کوشش می کرد تصور کند که در آن جهان ناشناخته احساسات که مردی وی را به درون آن می کشانید برای او هم امکان خوشبختی وجود دارد، اما چه خوشبختی؟ همچنانکه وقتی ما منظره ای را در زیر باران می بینیم مجسم می کنیم که در هوای آفتابی چه می توانست بشود، ترز هم شهوت را کشف می کرد.

برنار، این پسری که نگاهی تهی داشت و پیوسته نگران این بود که چرا شماره های تابلوهای نقاشی با شماره های کتابهای راهنما تطبیق نمی کند و خوشحال بود از اینکه در حداقل مدت دیدنیها را دیده است را به چه راحتی می شد گول زد. وی زندانی لغت بود. همچون بچه خوکها که وقتی در میان لارک، از خوشحالی خرناس می کشند دیدنشان بامزه است (ترز پیش خود می گفت «لاوك» من بودم). برنار حالت عجول و کاردار و جدی بچه خوکها را داشت، منظم بود. گاهی ترز جرئتی می کرد و بهترزه می گفت: «راستی خیال می کنید که این عاقلانه

است؟» برنار می‌خندید و او را آرام می‌کرد. از کجا آموخته بود که هرچه را به شهوت مربوط می‌شود طبقه بندی نماید و نوازشهای مرد شریف را از نوازشهای مردی که ناخوشی شهوت دارد تمیز دهد؟ هیچ گاه تردیدی نمی‌کرد. هنگام بازگشت از سفر در پاریس توقف کردند. در این شهر شبی برنار از تالار موزیک هالی به قهریرون آمد زیرا نمایش را خلاف اخلاق تشخیص داده بود می‌گفت «خارجیها هم اینها را می‌بینند. چه شرمندگی، اینها ما را روی همین چیزها قضاوت می‌کنند». ترزحظ می‌کرد که این مرد عفیف همان کسی است که کمتر از یک ساعت بعد، باید اختراعات با حوصله شبانه‌اش را تحمل کند.

«بیچاره برنار بدتر از دیگران نبود.» اما هوس، موجودی را که به ما نزدیک می‌شود به دیوی بدل می‌کند که به اصل خود شباهت ندارد. ما را از شریک و همسر خود چیزی بیشتر از هذیانهای وی جدا نمی‌سازد، من همیشه برنار را دیدم که غرق در لذت می‌شد و من چون مرده‌ای بی‌حرکت می‌ماندم گویی به کمترین حرکت، ممکن بود این دیوانه، این حمله‌ای، مرا خفه کند. بیشتر اوقات به اوج لذت خود که می‌رسید در می‌یافت که تنهاست. ولع پرانندوه تمام می‌شد و برنار به خود می‌آمد و مرا با دندانهای فشرده و تن سرد می‌یافت به مانند اینکه برکناره دریایی انداخته شده‌ام.

فقط يك نامه از آن رسید: دخترك در راه نرسیده
خوش نمی‌آمد اما معجزه این بود كه يك خط از آن رسیده

هم نبود که ترز را خوش نیاید. نامه، کمتر حاکی از احساسات واقعی ماست. بیشتر احساساتی را نشان می‌دهد که ما باید داشته باشیم تا نامه را به رغبت بخوانیم. آن از اینکه پس از آمدن پسر آزدو نمی‌توانست به ویل مژا برود دلخور بود. از دور صندلی راحت او را در میان سرخسها دیده بود. از بیماران ریوی نفرت داشت.

ترز اغلب این صفحات را می‌خواند در انتظار نامه‌های دیگر نبود. به همین جهت در موقع رسیدن پست (صبح همان شبی که از موزیک هال بیرون آمده بودند) از اینکه روی سه پاکت خط آن دولاتراو را دید بسیار تعجب کرد. این نامه‌ها از پستخانه‌های شهرهای مختلف به پاریس فرستاده شده بود زیرا ترز و برنار در چندین شهر توقف نکرده بودند. برنار می‌گفت «عجله دارد که به لانه خود بازگردند، ولی حقیقت آن بود که دیگر نمی‌توانستند باهم بمانند، برناردور از تفنگها و سگهای خود و قهوه‌خانه‌ای که شربت انار طعمی متفاوت با طعم شربت جا‌های دیگر داشت از بی‌حوصلگی دق می‌کرد و به علاوه وجود این زن که چنین سرد و شوخ است و هیچ گاه شادی خود را نشان نمی‌دهد و دوست ندارد که از چیزهای جالب حرف بزند برنار را خسته کرده بود. اما ترز میل داشت به سن کلر بازگردد درست مثل تبعیدی که در زندان موقتی حوصله‌اش سر رفته کنجکاو است که هرچه زودتر به جزیره‌ای برسد که باید بقیه زندگی خود را در آن بگذراند. ترز به دقت تاریخ پست پاکتها را تعیین کرد و داشت اولین پاکت را بازمی‌کرد که برنار از تعجب فریادی کشید و کلماتی گفت که ترز معنی آنها را نفهمید، زیرا

پنجره باز بود و اتوبوسها سر این چهارراه، دنده عوض می‌کردند. برای خواندن نامه مادرش دست از ریش تراشیدن کشیده بود. ترز هنوز پیراهن کش‌کثانی بازوان لخت و عضلانی و آن پوست بیرنگ و سرخی‌ناگهانی کردن و صورت را می‌دید. هنوز هیچ نشده، در آن بامداد ماه ژوئیه، حرارتی گوگردی حکمفرما بود، آفتاب دودآلود نمای مرده‌ساختمانهای آن طرف ایوان را کثیف‌تر می‌نمود. بر تاربه ترز نزدیک شده بود و فریاد می‌کرد: «این قضیه، دیگر زیادی است. آره دیگر، دوست آن زیادی تند می‌رود. کی می‌توانست بگوید خواهر کوچک من...» و چون ترز با نگاه از او پرسید:

«آیا باور می‌کنی که گلویش پیش پسر آزودو گیر کرده باشد؟ بله، خودش است، همان مسلولی که برایش ویل‌مژارا بزرگ کردند... چرا، مثل اینکه موضوع خیلی جدی است. می‌گویند که تارسیدن به سن بلوغ صبر خواهد کرد. ماما نوشته که به کلی دیوانه است. خدا کند که خانواده دگیلم نفهمند. از پسر دگیلم برمی‌آید که اصلاً خواستگاری نکند. کاغذی از خواهرم به تو رسیده؟ حالا می‌فهمم... پس زود آنها را باز کن، زود باش.

— می‌خواهم آنها را به ترتیب بخوانم و به علاوه نمی‌توانم آنها را به تو نشان بدهم.»

در این رفتار، ترز را باز می‌شناخت، همیشه همه چیز را پیچیده‌تر می‌کند مهم این بود که ترز دخترک را به منطق و عقل برگرداند:

— پدر و مادرم روی تو حساب می‌کنند: تو می‌توانی او را به هر کاری واداری. چرا، چرا، چرا، مثل فرشته

نجات در انتظار تو هستند.

هنگامی که ترز لباس می پوشید، بر نارف تلوگرافی
مخابره کند و در قطار سریع السیر جنوب دوبلیط بگیرد.
ترز می توانست چیدن جامه دانه را شروع کند:
«برای خواندن نامه های دخترک، منتظر چه
هستی؟»

— منتظرم که تو اینجا نباشی.»

مدتی هم پس از آنکه بر نارف در را بست و رفت ترز
همان طور خوابیده سیگار می کشید و به حروف بزرگ
طلایی سیاه شده ای که روی ایوان روبه رو گوییده بودند
چشم دوخته بود و سپس پاکت اول را پاره کرد. نه، نه.
آن دخترک عزیز احمق و آن دیر نشین کوتاه فکر نبود که
آن سخنان آتشین را اختراع کرده بود. ممکن نبود که
از آن قلب خشك - زیرا وی قلبی خشك داشت و ترز هم
شاید این را می دانست - که آن غزل غزلها، آن شکوه
بی پایان و دلپذیر زنی جادو زده و بدن نیم جان از نخستین
برخورد، تراوش کرده بود.

«... هنگامی که به او برخورد نمی توانستم باور کنم
که این خود اوست؛ باسکشی بازی می کرد، می دوید و
فریادها می کشید. چگونه می توانستم در خیال بکنجانم
که او همین بیمار سخت است. ولی او بیمار نیست؛
فقط احتیاط می کند و آن هم در اثر بدبختیهای است

که در گذشته به خانواده وی روی نموده حتی لاغر هم نیست، بلکه باریک اندام است، به علاوه عادت کرده که همیشه لوشش کنند و نازش را بکشند ... مراباز نخواهی شناخت، این منم که همین که گرما فرونشست، می‌روم و شغل او را می‌آورم...»

اگر برنار در این دقیقه وارد اتاق می‌شد درمی‌یافت که این زنی که روی تختخواب نشسته زن او نیست بلکه موجودی است ناشناس، مخلوقی بیگانه و بی‌نام. سیکارش را دور انداخت و دومین پاکت را باز کرد:

«... هرچه لازم باشد صبر می‌کنم از هیچ مقاومتی بیم ندارم. عشق من حتی آن را احساس هم نمی‌کند مرا در سن کلر نگاهداشته‌اند ولی آرزو چندان دور نیست که من وژان نتوانیم به یکدیگر پیوندیم. آیا آن کلبه کمینگاه شکارچیان کبوتر را به یاد داری؟ عزیزم این تو بودی که از پیش جاهایی را انتخاب کردی که در آنها بایستی باچنان لذتی آشنا شوم، آه نباید بپنداری که هیچ کار بدی می‌کنیم. وی چنان ظریف است. اصلاً تصور چنین پسری را هم نمی‌توانی بکنی. بسیار تحصیل کرده است و مثل تو کتاب بسیار خوانده‌اما چنین خواص در پسری مرا ناراحت نمی‌کند و هرگز در صدد دست انداختن او برنیامده‌ام. چه چیزها که نمی‌دادم تا مثل تو دانشمند شوم. عزیزم پس آن سعادت‌ی که امروز توداری و من هنوز از آن چیزی نمی‌دانم و تنها نزدیکی به آن چنین لذتی پدیدمی‌آورد

کدام است؟ هنگامی که در کمینگاه شکارچیان کبوتر،
 آنجا که تو همیشه میخواستی عصرانه‌مان را ببریم،
 پهلوی او می‌مانم سعادتمند چنان در خود حس می‌کنم
 که گویی می‌توانم آن را لمس کنم. با خود می‌گویم
 بناچار در آن سوی شادی کنونی شادی دیگری هم باید
 باشد. و هنگامی که زن بارنگ پریده دور می‌شود
 خاطره نوزشها و انتظار آنچه فردا می‌آید شنوایی را
 زمن می‌گیرد و گلایه‌ها و زاریها و ناسزاهای این بیچاره
 مردمی را که هیچ نمی‌دانند و هرگز هم چیزی نخواهند
 دانست نمی‌شنوم. عزیزم مرا ببخش از این خوشبختی
 چنان باتو سخن می‌گویم که گویی تو هم آن را نمی-
 شناسی. با اینکه در برابر تو من تازه کاری بیش نیستم
 از همین رو اطمینان دارم که تو باما خواهی بود و
 برضد آنانکه مارا آزار می‌دهند...»

قرز سومین پاکت را باز کرد فقط چند کلمه به عجله نوشته
 شده بود.

عزیزم بازگرد؛ مارا از هم جدا کرده‌اند؛ چشم از من
 بر نمی‌دارند. می‌پندارند که تو جانب ایشان را می-
 گیری. گفته‌ام که من از نظر تو پیروی خواهم کرد همه
 چیز را برای توضیح خواهم داد؛ او بیمار نیست...
 خوشبختم ورنج می‌برم، خوشبختم که به خاطر اورنج
 می‌برم ورنج او را همچون نشانه‌ای از عشقی که به من
 دارد دوست دارم...

ترز بیش از این نخواند. وقتی کاغذ را در پا کتی می گذارد عکسی را دید که اول ندیده بود. کنار پنجره این چهره را تماشا کرد: پسر جوانی بود که موهای انبوه، سرش را بزرگ می نمود. ترز، محل عکس، همان تپه‌ای را که ژان آزودو مانند داوود بر روی آن ایستاده بود شناخت (در پشت آن خلنگزاری است که میشها در آن می گردند). کتش را روی دست انداخته بود، یقه پیراهنش کمی باز بود ... «این است آنچه آخرین نوازش مجازش می خواند، ترز چشم برداشت و از دیدن قیافه خود در آینه متعجب شد. تلاشی کرد تا توانست دندانهای خود را از هم بگشاید و آب دهانش را فرو برد. با او دکلنی شقیقه‌ها و پیشانی‌ش را مالش داد. «او چنین لذتی را دریافته ... پس من چه؟ من؟ چرا من در نیابم؟ عکس روی میز مانده بود، در کنارش سنجاقی می درخشید...

«من چنین کردم ... این منم که چنین کردم ...» در این ترن پرسرو صدا که در سرازیری سرعت گرفته بود ترز تکرار می کرد «هیچ نشده دو سال از آن روزی که در آن اتاق مهمانخانه سنجاق را برداشتم گذشته است. نه باخشم و غضب بلکه به آرامی درست مثل اینکه کاری عادی صورت می گیرد عکس این پسر را در جای قلب سوراخ کردم. عکس سوراخ شده را در مستراح انداختم و دسته سیفون را کشیدم».

وقتی که بر نار برگشته بود خوشش آمده بود که ترز قیافه‌ای جدی دارد مانند کسی که بسیار فکر کرده و

حتی نقشه‌ای هم طرح کرده. اما بد می‌کند که آن قدر
سیگار می‌کشد؛ خودش را مسموم می‌کند. به گفته ترزهوسهای
يك دختر بچه را نمی‌بایست زیاد پراهمیت شمرد. او
خود تقبل می‌کند که ذهن او را روشن کند... برنار از
اینکه بلیطهای بازگشت در جیبش است شاد بود و بخصوص
به خود هم می‌بالید که هنوز هیچ نشده پدر و مادرش از
زن او كمك خواسته‌اند دلش می‌خواست که ترز به او قول
بدهد. به ترز گفت پولش هر چه می‌شود بشود آخرین
ناهار مسافرتشان را به یکی از رستورانهای جنگل
«بولونی»^۱ می‌روند. در تاکسی از نقشه‌هایی که برای فصل
شکار داشت سخن گفت عجله داشت که سگی را که بالیون
برای او تربیت کرده آزمایش کند. مادرش نوشته بود
مادیان را چند بار داغ کرده‌اند و در نتیجه دیگر نمی‌لنگد.
رستوران هنوز خلوت بود و برنار و ترز از دیدن آن همه
پیشخدمت دست‌وپای خود را کم کردند. ترز آن بورا به
خاطر آورد: گل شمعدانی و آب‌خیار شور. برنار هیچ گاه
شراب آلمانی ننوشیده بود می‌گفت: «عجب، بی‌انصاف،
مجانی نیست، ولی خوب هر روز که عید نیست، شانه‌های
برنار تالار را از نظر ترز پنهان می‌داشت. پشت شیشه‌های
بزرگ، اتومبیل‌های بی‌صدا، می‌رفتند و می‌ایستادند. می-
دید که پهلوی گوشه‌های برنار آنچه را که به نام ماهیچه‌های
شقیقه می‌شناخت می‌جنبید. بلافاصله پس از جرعه‌های
اول، حیلی سرخ شد؛ پسر خوش قیافه روستا نشینی بود
که فقط از چند هفته پیش، میدانی نیافته بود که جیره

1) Boulogne

روزانه غذا والکلش را مصرف کند. از او متنفر نبوده ولی
چقدر میل داشت که تنها باشد تا به رنج خود فکر کند،
سرچشمه رنج خود را جستجو کند. فقط برنار اینجا
نباشد تا به خوردن و لبخند زدن مجبور نباشد و پیوسته
نگران قیافه و برق نگاه خود نباشد و افکارش آزادانه
براین ناامیدی اسرارآمیز متمرکز شود. از جزیره‌ای
متروک، مخلوقی که می‌پنداشتی تا پایان در کنار تو زندگی
خواهد کرد فرار می‌کند و از پرتگاهی که تو را از
دیگران جدا می‌سازد می‌گذرد و به آنان می‌پیوندد و
بالاخره سیاره خود را عوض می‌کند اما نه... چه کسی
تاکنون سیاره خویش را عوض کرده است؟ آن همیشه به
دنیای زندگان ساده لوح تعلق داشته، آن کسی که ترز
در گذشته، هنگام تعطیلات تابستانی سرش را برزانو می-
گرفت و بوی می‌نگریست شبی بیش نبوده. او هرگز
آن دولاترا و واقعی یعنی کسی که امروز در کمینگاه
کبوتران، بین آرژلوز و سن کلا، به آزدومی پیوندد
نشناخته است.

«چته؟ چرا غذا نمی‌خوری؟ همه را باید خورد.
با این قیمت، واقعاً حیف است. از گرماست؟ غش نکنی؟
نکند خبری باشد، هنوز هیچی نشده...»

ترز لبخند زد فقط دهانش لبخند می‌زد گفت که در
ماجرای آن است می‌بایستی از آن سخن بگویدی. و چون
برنار گفت که حالا که او کار را تقبل کرده خیالش راحت
است، زن جوان از او پرسید پدر و مادرش چرا با این
ازدواج مخالفند. برنار گمان کرد که مسخره‌اش می‌کند
از او استدعا کرد مطالب ضدونقیض را به میان نیاورد:

«اولاً می‌دانی که اینها یهودی هستند. مادرم پدر
بزرگ آزودو، همانی که از غسل تعمید سرباز زد مرا
دیده بود.»

ولی ترز مدعی بود که قدیمتر از این اسمهای
یهودیهای پرتغالی در بر دو چیزی پیدا نمی‌شود و می-
افزود که:

«آن زمان که اجداد ما، چوپانان بینوا، در کنار
مردابها از تب می‌لرزیدند خانواده آزودو، سرشناس و
متمکن بود.»

- ترز، بین چون از مباحثه خوست می‌آید بحث
نکن، همه یهودیها مثل هم هستند و به علاوه نژاد این
خانواده فاسد شده، تمامشان تامغز استخوان مسلولند،
همه این را می‌دانند.

ترز سیکاری را با ژستی که برنار همیشه از آن
بدش می‌آمد آتش زد و گفت: «بگو ببینم، جد و پدر
بزرگت از چه بیماری مردند؟ وقتی می‌خواستی بامن
عزوسی کنی هیچ خواستی بفهمی که مادر من از چه بیماری
مرده است؟ فکر نمی‌کنی که در میان اجداد و اسلاف ما
آن قدر مسلول و سفلیسی بوده که جهانی را مسموم کند؟
- ترز بگذار بگویم که خیلی زیاده روی می‌کنی،
حتی محض شوخی و برای دست انداختن من هم نباید به
خانواده حمله کنی.»

دلش آزرده، خودش را گرفت، چون می‌خواست
به بزرگواری در این امر بنگرد و هم در نظر ترز مسخره
جلوه نکند، ولی ترز در عقیده خود پافشاری می‌کرد.
- خانواده‌های ما با آن محتاط کاریهای زیرکانه

خودمرا به خنده می اندازند. این وحشت از نقایص ظاهری فقط بایی اعتنایی ایشان به معایب فراوان اما پنهان برابری دارد. مگر نه این است که اصطلاح بیماریهای نهانی را به کار می بری؟ مگر برای هر نژاد خطرناکترین بیماریها همانهایی نیستند که بیماریهای پنهان می نامند؟ خانواده های ما هرگز به این امر توجه نمی کنند. با این که به خوبی می فهمند که کثافت های خود را پنهان کنند و دفن نمایند اگر کلفت و نوکرها نبودند هیچ کس از هیچ چیز با خبر نمی شد. خوشبختانه که مستخدمین هستند.

— من که به تو جواب نمی دهم، وقتی که تو شروع می کنی بهترین کار این است که آدم صبر کند که خودت تمام کنی. بامن اهمیت ندارد؛ می دانم که تفریح می کنی اما بدان که در منزل دیگر این جور صحبتها نمی گیرد ما با خانواده شوخی نمی کنیم.

خانواده! ترز سیگارش را گذاشت تا خاموش شود، می نگریست و قفسی را می دید بامیله های زنده و بی شمار و مفروش از چشمها و گوشها، در آن، بی حرکت، چنپاتمه زده، چانه برزانو وزانو دربر، انتظار مرگ را دارد. «ترز، این قیافه را نکیر، اگر خودت را می —

دیدی...

ترز لبخندی زد دوباره نقایی بر چهره گذارد.

«شوخی می کردم عزیزم عجب زود باوری»

اما توی تا کسی که خودش را به وی نزدیک می کرد

با دست او را دور کرد و کنار زد. این آخرین شب قبل از

مراجعت ساعت نه خوابیدند. ترز قرص خورد اما زیادی

انتظار خواب را می کشید خوابش نمی برد. لحظه ای خواب

وی را درگرفت تا اینکه بر نار که زیر لب سخنان نامفهومی می‌گفت غلطید و تر ز در کنار خود این بدن بزرگ سوزان را احساس کرد. او را کنار زد و برای آنکه دیگر گرمایش را حس نکند در لب تخت خواب دراز کشید اما پس از چند دقیقه بر نار دوباره به طرف او غلطید. گویی که شهوت وی، برخلاف فکرش که غایب است بیدار است و حتی در خواب هم، کورمال کورمال، طعمه معمولی خود را می‌جوید. دوباره به خشونت وی را از خود دور ساخت با اینهمه بر نار بیدار نشد. آه چه خوب بود که او را برای همیشه از خود دور و به بیرون تخت خواب، به میان تاریکیها، پرتابش می‌کرد.

در فضای شبانه پاریس بوق اتومبیلها همچون سگها و خروسها در شبهای مهتابی آرژلوز به یکدیگر پاسخ می‌گفتند. هیچ خنکی از کوچه به بالا نمی‌رسید ترز چراغی را روشن کرد و آرنجی بر روی متکا این مرد بیست و هفت ساله‌ای را که بی‌حرکت در کنارش خفته بود نگاه می‌کرد: پتو را کنار زده بود، صدای تنفسش هم شنیده نمی‌شد. موهای ژولیده‌اش پیشانی او را که هنوز پاک و بی‌آلایش بود و شقیقه‌های بی‌چین و چروکش را می‌پوشاند. او این آدم بی‌سلاح و برهنه در خواب عمیقی چون خواب ابدی فرو رفته بود، زن پس از آنکه پتو را روی آن بدن کشید برخاست و یکی از نامه‌هایی را که تا آخر نخوانده بود برداشت و به نزدیک چراغ آمد:

اگر بخواهد که با او بروم بی‌آنکه به پشت سر هم نگاهی کنم همه چیز را ترك می‌کنم ما در حد و بلکه در

آخرین حد مغالزه متوقف می شویم و این توقف در نتیجه اراده او است و نه مقاومت من، بهتر بگویم اوست که در مقابل من پایداری می کند. وقتی که آرزو دارم که به این حدود ناشناخته برسم که به گفته او فقط لذت نزدیک شدن به آن از همه لذتها بیشتر است. وی پیوسته می گوید که باید همیشه در این سوی بمانیم. وی مفرور است که در سراسیمگی می ایستد که به عقیده او دیگران به ناچار سر می خورند...

ترز کرکره را باز کرد نامه ها را پاره پاره کرد، بر روی ورطه سنگی که در این ساعت صبحگاهان فقط يك گاری آن را به صدا درمی آورد خم شد. تکه های کاغذ چرخها می خوردند و بر ایوان اشکوبهای زیرین می نشستند. بوی گیاهی که زن جوان تنفس می کرد را کدام دهی به این جنگل آسفالتی می فرستاد. لکه ای را مجسم کرد که بدن له شده اش بر کف خیابان می گذارد و در اطراف آن پاسبانها و عابرین در رفت و آمدند... ترز، قوه تخیل تو بیش از آن است که خود کشی کنی. در واقع هم دلش نمی خواست که بمیرد: کاری فوری در انتظارش بود، نه انتقامجویی و نه کینه توزی، بلکه آن دخترک احمق، در سن کلر بود که خیال می کرد خوشبخت شدن ممکن است، باید مانند ترز بفهمد که خوشبختی وجود ندارد. اگر هیچ وجه اشتراکی ندارند لااقل در این یکی مشترك باشند: بیحوصلگی و نبودن هیچ کار و وظیفه مهم، ناممکنی چیزی را جز کارهای عادی روزانه، انتظار داشتن، و بالاخره تنهایی بدون تسلا. سپیده دم بامها را روشن می ساخت.

برگشت و در رخن خواب به مرد بی حرکت پیوست ولی
هنوز دراز نکشیده بود که مرد خود را نزدیک می کرد،
روشن بین و عاقل از خواب بیدار شد. چرا به چنین
راههای دور برود؟ خانواده اش از او کمک خواسته اند و
او هم طبق خواهش آنها رفتار خواهد نمود و به این ترتیب
مطمئن خواهد بود که منحرف نخواهد شد. ترز نظر بر نار
را تأیید می کرد و می گفت اگر آن باد گیلیم ازدواج نکند
مصیبتی بار خواهد آمد. درست است که خانواده دگیلم از
محیط آنها نیستند، پدر بزرگشان چوپان بوده، آری. اما
مالك زیبا ترین کاجهای آن ناحیه اند و از همه چیز گذشته
آن هم چندان متمول نیست: از طرف پدرش هم چیزی به
دستش نمی آید جز تا کستانی در نزدیک لانگن که آن را
هم هر دو سال يك بار سیل می گیرد. به هیچ قیمتی آن نباید
فرست عروسی با دگیلم را از دست بدهد. بوی شیر کاکائو،
توی اتاق دل ترز را به هم می زد. این ناراحتی موجب
تأیید نشانه های دیگر هم بود: هنوز هیچ نشده آبستن.
بر نار می گفت بهتر است که هر چه زودتر بچه دار شویم.
بعداً خیالمان راحت می شود. و با احترام به زنی می -
نگریست که در شکم خود تنها مالك کاجهای بی شمار را
می پروراند.

به سن کلر چیزی نمانده، سن کلر... ترز مسافتی را که خیالش پیموده بود ارزیابی کرد آیا می تواند که بر نار را تا آنجا به همراه خود ببرد؟ این امید را به دل راه نمی داد که بر نار راضی شود که این راه پر پیچ و خم را با گامهایی چنین آهسته می پیماید با این حال از اساس مطلب هنوز صحبتی نشده: «تازه به همراه او که به بالای این گردنه ای که اکنون رسیده ام برسم تازه باید همه چیز را از نو کشف کنم.» به معمای خود می اندیشد و از تازه عروسی بازجویی می کند که در آغاز اقامتش در سن کلر، همه کس عقل و پختگی او را می ستود. هفته های نخستین زندگی در خانه خنك و تاريك پدر و مادر شوهرش را در نظر مجسم می کرد. طرف میدان بزرگ کرکره های پنجره همیشه بسته است اما درست چپ نرده ای آهنین باغی را که از گلهای شمعدانی و اطلسی و آفتابگردان پر بود به نگاهها عرضه می کرد. میان خانم و آقای لاتراو که در ته سالن كوچك تاریکی در طبقه اول کمین کرده بودند و

آن که در این باغ سرگردان بود و اجازه خروج از آن را نداشت ترز رازدار و همدست می‌رفت و می‌آمد. به خانم و آقای لاتراو می‌گفت. «بزرگی کنید و کار را کمی آسان بگیرید و اجازه دهید پیش از گرفتن تصمیمی در این مورد، سفری کند. من موافقت او را جلب خواهم کرد و در غیاب شما آرام نخواهم نشست.» چطور؟ آیا خانم و آقای لاتراو حدس می‌زدند که ترز با آزودو جوان روی هم خواهند ریخت: «مادر از حمله مستقیم هیچ نتیجه‌ای به دست نخواهد آورد. اگر حرف خانم لاتراو را باور بشود کرد، خدا را شکر که هنوز کسی از این ماجرا خبردار نشده. فقط دختر خانم منو! مأمور پستخانه، از جریان قضیه آگاهی دارد و چندین نامه آن را توقیف کرده: «ولی این دخترك مثل گور بی‌صدا است و به علاوه در اختیار ما است...» پر حرفی نخواهد کرد».

هکتور دولاتراو مرتب می‌گفت «سعی می‌کنیم که کمتر اذیتش کنیم». اما او که پیش از این به بی‌معنیترین خواهشهای آن تسلیم می‌شد حالا فقط می‌توانست حرف زنش را تصدیق کند که می‌گفت نیمرو را بدون شکستن تخم مرغ نمی‌توان تهیه کرد «یا اینکه بالاخره يك وقتی از ما تشکر خواهد کرد». آری ولی از حالا تا آن وقت مریض نخواهد شد؟ زن و شوهر با چشمانی بی‌فروغ ساکت می‌شدند، بی‌شك در فکر، كودك دل سوخته خود را دنبال می‌کردند که از هر غذایی تنفر داشت: زیر آفتاب سوزان گلهایی را که نمی‌بیند لک‌مال می‌کند، همچون غزالی،

در طول نرده آهنین راه می‌رود و راه فراری می‌جوید.
خانم دولاتراو سرتکان می‌داد و می‌گفت «من که نمی‌توانم
به جای او عصاره گوشت بخورم، مگر نه؟ در باغ شکم
خود را از میوه پر می‌کند تا بتواند سر غذا پشقابش را
خالی بگذارد». وهکتور دولاتراو می‌گفت: «بعدها مارا
سرزنش می‌کند که چرا رضایت دادیم... بیشتر به خاطر
آن بیچاره‌هایی که به دنیا خواهد آورد...» زنش او را
ملامت می‌کرد که چرا می‌خواهد عقب‌عذر و بهانه بگردد
و می‌گفت، خوشبختانه خانواده دگیلم هنوز برنگشته‌اند،
بخت مارا یاری‌کرد که آنها به این عروسی مثل تخم
چشمشان علاقه دارند... منتظر می‌شدند که ترز از اتاق
بیرون رود تا از یکدیگر پرسند «مگر در دیر در کله
او چه فرو کرده‌اند؟ در اینجا جز نمونه‌های پسندیده در
مقابل نداشته، مراقب کتابهایی که می‌خواند بودیم... ترز
می‌گوید برای گمراه کردن دختران هیچ چیز بدتر از
رمانهای عشقی «بنگاه کتابهای خوب» نیست. اما حرفهایش
آن قدر دوپهلوست... ولی خدا را شکر آن عشق به
خواندن ندارد و هیچ‌گاه لازم نشده که در این باره به وی
تذکری بدهیم. از این نظر درست مانند زنهای دیگر این
خانواده است. راستی اگر می‌توانستیم تغییر آب و هوایی
به او بدهیم... یادت هست که پس از سرخك و برنشیتی که
که گرفت چقدر آب و هوای سالیس^۱ به اوساخت؟ هر جایی
که او بخواند می‌رویم بهتر از این که نمی‌شود حقیقتاً که
بچه قابل ترحمی است... آقای لاتراو آهی از دل بر-

1) Salies

می آورد و زیر لب می گفت «آه مسافرتی با ما»، و چون زنش که کمی کر بود از او می پرسید: «چه گفتی؟» جواب می داد: «هیچ، هیچ.» از عمق این ثروتی که در آن مسکن گزیده بود ناگهان کدام سفر عاشقانه و کدام ساعات گرامی عشقهای جوانیش را به خاطر آورد؟

در باغ، ترز به دختر جوانی که لباسهای سال گذشته اش برایش گشاد شده بود پیوست و همین که آن دوست خود را دید که به سوی او می آید فریاد کرد «خوب، چه خبر؟» خاکستر خیابانهای باغ، چمنزارهای خشك، بوی شمعدانیهای سوخته و آن دختر جوان که در بعد از ظهر روز تابستانی سوخته تر از هر گیاهی است ترز همه را هم اکنون در قلب خود بازمی یافت. گاهی رگبار، مجبورشان می کرد که به گلخانه پناه ببرند. دانه های تکرک شیشه ها را به صدا درمی آورد.

– «برای توجه اهمیت دارد که مسافرت کنی یا نه؟ تو که او را نمی بینی؟»

– «او را نمی بینم، ولی می دانم که در ده کیلومتری اینجا نفس می کشد، هنگامی که باد از خاور می وزد می دانم که صدای ناقوس کلیسا را همزمان با من می شنود آیا برای تو تفاوتی نمی کند که بر نار در ارژلوز ویا در پاریس باشد؟ من ژان را نمی بینم ولی می دانم که دور نیست روز یکشنبه در کلیسا حتی سعی هم نمی کنم که سرم را برگردانم چون از جای ما فقط محراب دیده می شود و ستونی ما را از حاضران جدا می سازد ولی هنگام خروج...»

– این یکشنبه او نبود؟

ترزمی دانست و می دانست که آن را مادرش به دنبال خود کشیده بود و به عبث در جمعیت چهره غایبی را جستجو کرده بود.

– «شاید بیمار بوده... نامه‌هایش را ضبط می کنند من از هیچ چیز نمی توانم اطلاع پیدا کنم.»
– با همه اینها خیلی غریب است که وسیله‌ای پیدا نمی کند که چند خطی بنویسد.

– ترز اگر تومی خواستی... آری، می دانم که تو وضع مشکلی داری!

– با این سفر موافقت کن، شاید در غیاب تو...

– نمی توانم از او دور شوم.

عزیزم او در هر حال او خواهد رفت. تا چند هفته دیگر آرژلوز را ترك خواهد گفت.

– آه، خفه شو، این فکر قابل قبول نیست، يك كلمه هم از او نرسیده که در ادامه زندگی به من کمک کند و این مرا می کشد هر لحظه باید آن گفته‌هایش را به یاد آورم که مرا بیشتر شاد کرده است. اما از بس که آنها را تکرار کرده‌ام دیگر خوب مطمئن نیستم که حقیقت این کلمات را به زبان آورده باشد. بیا مثلاً این جمله را که در آخرین دیدار ما گفت و من خیال می کنم هنوز آن را می شنوم: «در زندگی من کسی جز شما نیست» همین را گفت. ممکن هم هست که این جمله را گفته باشد «شما عزیزترین چیزی هستید که در زندگی دارم» نمی توانم درست به خاطر آورم.

گروه بر ابروان انداخته طنین گفته‌های تسلا بخش

اورا می جست و سعی می کرد معنای این گفته‌ها را تا بی نهایت افزون کند.

— «بالاخره این جوان چه شکلی است؟

— تصویرش را نمی‌توانی بکنی.

— آن قدر به دیگران کم شباهت دارد؟

— دلم می‌خواست توصیفش کنم... ولی او آن قدر

ماورای آن است که من می‌توانم بگویم. با اینهمه، شاید هم به نظر تو آدمی معمولی بیاید... ولی من مطمئنم که چنین نیست.»

درچهره این جوانی که از نورعشق تابان بود وی دیگر هیچ چیز خاصی را تمیز نمی‌داد. ترز فکر می‌کرد: «شورعشق مرا روشنتر خواهد ساخت و هیچ چیز موجودی که به او تمایل دارم از نظرم پنهان نخواهد ماند.»

— «ترز اگر من به این سفر تن دهم تو او را خواهی دید؟ کاعذهای او را برایم خواهی آورد؟ نامه‌های مرا به او خواهی رساند؟... البته اگر بروم و اگر توانایی رفتن را داشته باشم...»

ترز جهان نور و آتش را ترك می‌گفت و دوباره مانند زنبوری آفسرده به دفتری وارد می‌شد که در آنجا پدر و مادر منتظر بودند که گرمای هوا پایان پذیرد و دخترشان تسلیم شود؛ از این رفت و آمدهای بسیار می‌بایست آن را به مسافرت مصمم کند. و بی شك اگر مراجعت قریب الوقوع خانواده دگیلم نبود ترز در این امر موفقیتی پیدا نمی‌کرد. دختر ترك از این خطرتازه برخود می‌لرزید. ترز مرتب به او می‌گفت که برای جوانی با این تمول «این دگیلم بد نیست».

– داما ترزمن اورا دیده‌ام، عینک می‌زند و طاس است و پیر.
– بیست و نه سال دارد.

– همین است که گفتم، پیر است، از این گذشته پیر
باشد یا نباشد...»

هنگام شام خانم و آقای لاتراو از بیاریتز^۱ سخن می‌-
گفتند و نگران پیدا کردن مهمانخانه‌ای بودند. ترز مراقب
آن این تن بی حرکت و بی روح نگاه می‌کرد. خانم لاتراو
پیوسته می‌گفت به زور بخور... آدم می‌تواند به زور بخورد.
آن مانند عروسك كوکی قاشق را به دهان می‌برد. نوری
در چشمانش نبود. برای او کسی و چیزی نبود مگر آن غایب.
گاهی لبخندی بر لبانش آشکار می‌شد به یاد سخنی که شنیده
بود و نوازشی که شده بود، در آن زمان که در کلبه چوبین،
دست نیرومند آزدو، بلوزش را کمی پاره می‌کرد. ترز
به بالاتنه برنار که روی بشقاب خم شده بود نگاه می‌کرد.
برنار پشت به چراغ نشسته بود. چهره‌اش را نمی‌دید ولی
صدای جویدن آرام و نشخوار غذاهای لذیذ را می‌شنید.
میز را ترك می‌کرد. مادر شوهرش می‌گفت «ترجیح می‌دهد
که کسی به حال او توجهی نکند. دلم می‌خواست که او را ناز
و نوازش می‌کردم ولی نمی‌خواهد که کسی از او مراقبت کند.
هر کس به جای او بود از این بدتر می‌شد بیخود می‌گوید:
زیاد سیکار می‌کشد. خانم یادبودهای حاملگی خود را
به خاطر می‌آورد و می‌گفت «یادم هست، وقتی که ترا حامله
بودم می‌بایستی يك توپ لاستیکی بوکنم، هیچ چیز بهتر
از آن جلوی تهوع مرا نمی‌گرفت».

1) Biarritz

— «ترز، کجایی؟»

— همین جا روی نیمکت.

— آه، آری سیکارت را می بینم.»

آن می نشست و سرش را به شانه بی حرکتی تکیه می داد. آسمان را می نگریست و می گفت «او این ستاره هارا می بیند و صدای زنگ کلیسا را می شنود، باز می گفت «ترز، مرا ببوس، اما ترز، به طرف این دل پردردخم نمی شد، فقط می پرسید:

«غصه می خوری؟»

— نه، امشب رنجی نمی کشم: دریافتم که به هر نحوی باشد به او خواهم پیوست. اکنون آسوده ام. مهم این است که او هم این را بداند، به وسیله تو مطلع می شود: تصمیم به این مسافرت دارم. اما در بازگشت از این دیوارهای ضخیم خواهم گذشت و دیر یازود خودم را به آغوش او می ندزم. ز این امر آنچنان اطمینان دارم که از زندگی خود اطمینان دارم. نه ترز، نه لا اقل تو دیگر درس اخلاقم نده و رخا نده صحبت نکن...»

— عزیز من به خانواده فکر نمی کنم بلکه به فکر او هستم. به این طریق می شود به زندگی مردی وارد شد. او خانواده ی دارد، منافعی دارد و کاری و شاید هم دبستگی دارد...»

— نه، و به من گفت «درزندگیم کسی جز شما را ندارم.» و دیگری نیز گفت «عشق ما، تنها چیزی است که در این لحظه برای من مهم است.»

— در این لحظه؟

— چه خیال می کنی؟ گمان می کنی که فقط از همان

دقیقه حرف می‌زد؟»

ترز دیگر نیازی نداشت که از او پرسد آیا رنج می‌کشد یا نه. رنج کشیدن وی را در تاریکی بیرحمانه می‌شنید. چرا رحم داشته باشد؟ چه دلپذیر باید باشد تکرار نام خانوادگی یا نام موجودی که آدمی به او به سختی دل بسته است. فقط فکر اینکه او زنده است و دم می‌زند و شب سر بر روی بازو می‌گذارد و می‌خواهد سپیده دم بیدار می‌شود و بدن جواش همه صبحگاهی را جابه‌جا می‌کند... «ترز، گریه می‌کنی؟ به خاطر من گریه می‌کنی؟ تو... مرادوست داری...» دخترک زانو به زمین زده بود و سرش را پهلوی ترز تکیه داده بود که یکباره برپا خاست. «حس کردم چیزی زیر پیشانیم تکان می‌خورد. - آری چند روزی است که تکان می‌خورد.

- کوچولو؟

- آری هنوز هیچ نشده زنده است.»

دست در دست در جاده آرژلوز مانند روزگار پیشین که در جاده نیزان می‌رفتند به خانه برگشتند. ترز به یاد آورد که از آن بار لرزان می‌ترسید. شهواتی در عمیق‌ترین نقاط وجودش چه شور و هیجانی باید در این گوشت بی‌شکل نفوذ کند. آن شب را به خاطر آورد که در اتاقش جلوی پنجره باز نشسته بود. بر نار از توی باغ صدا کرده بود «چراغ را روشن نکن پشه‌ها جمع می‌شوند»

ماه‌ها را تا روز تولد کودکش ماه شماری کرد. دلش می‌خواست خدایی را می‌شناخت که با او موافقت می‌کرد که این مخلوق ناشناخته‌ای که هنوز به درونش پیوسته است هرگز به منصه ظهور قدم نمی‌گذارد.

عجیب آن است که ترز از روزهای پس از حرکت آن و خانواده دولاترا و چیزی بجز دوره-رخوتی به خاطر نمی آورد. در آرژلوز قرار شده بود که ترز وسیله‌ای بیابد و کاری کند که آزودو دست بردارد اما ترز جر به استراحت و خواب به چیز دیگری نمی اندیشید. برنار راضی شده بود که در خانه ترز و نه در خانه خود منزل کند زیرا که این خانه هم راحتتر بود و هم عمه کلارا همه کارهای خانه را انجام می داد. برای ترز دیگران اهمیتی نداشتند خودشان باید به کارشان برسند. تا موقع وضع حملش هیچ چیز برای او دلپذیرتر از این منگی نبود. برنار که هر روز صبح به او یادآوری می کرد که باید به وعده خود وفا کند و باژان آزود تماس پیدا کند عصبانیش می کرد. ترز هم با او تنیدی می نمود: رفته رفته نمی توانست به راحتی او را تحمل کند. ممکن است همان طور که برنار گمان می کرد حاملگی با این بد خلقی بی رابطه نبود. در آن زمان خود برنار هم دچار نخستین نشانه-

های وسوسه‌ای بود که در افرادی چون او پیدا می‌شود
 هرچند که این وسوسه به ندرت پیش از سی سالگی بروز
 می‌کند: آن ترس از مرگ نزد جوانی به قدرت برنار
 تعجب‌انگیز بود. اما وقتی می‌گفت: «شما نمی‌دانید من
 چه حس می‌کنم، چه می‌شد جواب داد: این تنهای
 پر خور که از نژادی بیکاره و پر خورند فقط به ظاهر پر قدرت
 می‌نمایند. کاجی که در زمین پر کود مزرعه کاشته شده،
 از رشد سریعی برخوردار است اما به زودی قلب درخت
 می‌پوسد و باید آن را، در اوج قدرتش از پای افکند.
 مرتب به برنار می‌گفتند «این حالت عصبی است، ولی
 خودش آن موی روی سطح فلز، آن ترك خوردگی را
 احساس می‌کرد. و بعد هم تصور نکردنی بود: دیگر غذا
 نمی‌خورد، دیگر اشتها نداشت. چرا به طبیب مراجعه
 نمی‌کنی؟» شانه‌ها را بالا می‌انداخت و قضیه را بی‌اهمیت
 نشان دهد در حقیقت شاید به نظر او این شك و تردید کمتر
 از یقین به مرگ وحشتناك بود. شبها گاهی ترز به صدای
 خرخری از خواب می‌پرید، و دست برنار دست او را می-
 گرفت و بر سینه چپ خود می‌نهاد که از تپش نامنظم آن
 آگاه شود. ترز شمع را روشن می‌کرد و بر می‌خاست
 والرین را در لیوان آبی می‌ریخت. ترز فکر می‌کرد که
 چه اتفاقی که این مخلوط شفا بخش باشد! چرا کشنده نباشد؟
 هیچ چیز آرامش و خواب حقیقی نمی‌بخشد مگر آنکه
 برای ابدیت باشد. پس چرا مرد شاکی آن قدر از آنچه
 آرامشی همیشگی به او می‌بخشد می‌ترسد؟ پیش از ترز به
 به خواب می‌رفت. چگونه ممکن بود در کنار این هیکل
 بزرگ که گاهی خرخرش به دلهره بدل می‌شد انتظار خواب

را داشت؟ خدا را شکر که دیگر به او نزدیک نمی شد.
به نظر او، آمیزش جنسی برای قلب خطرناکترین فعالیتها
بود. خروشهای سپیده دم، اجاره داران را بیدار می -
کردند. طنین زنگهای نماز صبح کلیسای سن کلا در باد
خاوری می افتاد بالاخره چشمان ترز به هم می رفت. آن
گاه دوباره مرد به حرکت در می آمد، به رسم دهاتیها
لباس می پوشید (به زحمت سرش را با آب سرد خیس می -
کرد). مثل سگ به طرف مطبخ و غذاهایی که در قفسه مانده
می شتافت و ایستاده و شتابزده استخوان یا گوشت مانده
یا خوشه انگور یا نان خشک به سیرمالیده ای را می خورد.
این تنها غذای روزش بود که با اشتها صرف می کرد! تکه -
هایی برای فلامبوا^۱ و دیان^۲ می انداخت فکهای آنها به صدا
در می آمد. مه بوی پاییز داشت. این وقتی بود که برنار
دیگر رنج نمی کشید و دوباره تمام قدرت جوانی را در
خود احساس می کرد. به زودی کبوتران چاهی پیدا می -
شدند، می بایستی در فکر سوتهایی باشند که برای تقلید
صدای پرندگان به کار می روند و سپس باید تیر چشمهای
آنها را دوخت. در ساعت یازده بازمی گشت و باز هم ترز را
خوابیده می یافت.

«خوب؟ باپسر آزدو چه کردی؟ می دانی که مادر
در یاریت بی صبرانه منتظر خبر است.

- قلبت چطور است؟

- از قلبم مپرس، کافی است که از آن حرفی برنی

1) Flambeau

2) Diane

تادوباره احساس درد کنم، البته این خود ثابت می کند
که درد من عصبی است... تو چطور؟ توهم خیال می کنی
که عصبی است؟»

هیچ گاه ترز جوابی به دلخواه او نمی داد:
_ «آدم چه می داند. فقط خودت می دانی که چه
احساس می کنی. این دلیل نمی شود که پدرت از مرض قلبی
مرده... مخصوصاً در سن تو... البته قلب نقطه ضعف
خانواده دگرو است. راستی برنار توهم با این ترسی که
از مرگ داری، چه خنده داری! آیا هیچ گاه مثل من در ته
دلت احساس نمی کنی که وجودت بی فایده است؟ نه؟ فکر
نمی کنی که زندگی 'فرادی از نوع ما شباهت زیادی
به مرگ دارد؟»

برنار شانه هایش را بالا می انداخت، ترز با حرفهای
عجیب و غریب و متناقض خود او را خسته می کرد. این جور
حاضر جوابی و بامزگی کارسختی نیست، آدم باید در هر -
مورد از خلاف آنچه عقلانی است جانبداری کند. سپس
اضافه می کرد که ترز اشتباه می کند که نگران برنار شود
بهتر این است که خودش را برای ملاقات با پسر آزدو
آماده کند.

_ «می دانی که اواسط اکتبر از ویل مژا می رود؟»

در ویلاندر و^۱، ایستگاه پیش از سن کلر، ترز فکر
می کرد: «چطور به برنار بقبولانم که من این پسر را

1) Villandraut

دوست نداشته‌ام؛ حتماً خیال خواهد کرد که او را می‌پرستیده‌ام. مثل همه کسانی که از عشق بویی نبرده‌اند تصور می‌کنند که محرك جنایتی چون جنایتی که به من نسبت می‌دهند فقط عشق می‌تواند باشد. می‌بایست برنار می‌فهمید با آنکه در آن زمان ترز اغلب وجود او را بیجا و بی‌مورد می‌دانست هنوز از او بیزار نشده بود و تصور نمی‌کرد که مرد دیگری بتواند گریه‌ای از کارش بکشد. روی هم رفته برنار آن قدرها هم بد نبود، ترز در رمانها هم از تصویر موجودهای خارق‌العاده‌ای که هیچ‌گاه در زندگی واقعی دیده نمی‌شوند متنفر بود.

تنها مرد عالی‌قدری را که خیال کرد می‌شناسد پدرش بود. می‌کوشید که این متجدد سرسخت و دیرباور را که به هزار کار می‌پرداخت پراهمیت نشان دهد. مالک بود و صنعتگر (علاوه بر کارخانه چوب‌بری که در شهر «ب» داشت محصول صمغ خود و بستگان متعددش را در کارخانه‌ای در شهر سن‌کلر تهیه می‌کرد) سیاستمداری بود که رفتار مستبدانه‌اش به‌ویژه ضرر زده بود. اما دراستانداری از او حرف شنوی داشتند. زنهارا چه حقیر می‌پنداشت و حتی ترز را و آن هم در زمانی که همه کس ذکاوتش را می‌ستود. و پس از آن فاجعه مرتب به وکیل مدافع می‌گفت: «همه‌شان مصرعند اگر احمق نباشند» او که بارو حائینمایان مخالف بود، به راحتی می‌توانست خود را غنیف نشان دهد. با آنکه گاهی تصنیفهای آزادیخواهانه برانژه^۱ را

(۱) Béranger پیرژان دو برانژه تصنیف‌سازی فرانسوی (۱۷۸-۱۸۵۷) بود که در آثار خود از احساساتی میهنی و افکاری سیاسی الهام می‌گرفت. م.

زمزمه می کرد اما تاب آن نداشت که در حضور وی به بعضی
 از مسائل پردازند و رخساره اش چون رخساره نوجوانان
 ارغوانی می گردید. بر نار از آقای دولتر او شنیده بود
 که آقای لارک تاشب عروسی خود زن ندیده بود و می -
 گفت: «واز وقتی هم که زنش مردن این آقایان مکرر به
 من گفته اند که رفیقه ای ندارد. پدر تو برای خودش مردی
 است». آری مردی بود اما اگر ترز در غیاب پدر تصویر
 زیبا از او می خواست همین که او را می دید به حقارت و
 پستی وی پی می برد. کم به سن کلر می آمد و بیشتر به آرژلوز
 می رفت. زیرا دوست نداشت که خانواده لاتراو را ملاقات
 کند. با اینکه در حضور آنان گفتگوی از سیاست ممنوع
 بود از اول غذا بحث احمقانه ای در می گرفت که فوری به
 تلخی می انجامید. ترز شرم داشت که در این گفتگوها
 شرکت جوید. غرورش به او اجازه نمی داد که دهان بکشد
 مگر آنکه بحث به مسائل مذهبی می رسید. آن گاه به کمک
 آقای لارک می شتافت. هر کس چنان فریاد می زد که عمه
 کلارا هم بعضی از جمله هارا می شنید، وارد جنجال می شد
 و با صدای ناهنجار خود شور پیر زن تجدد خواهی که
 خوب و می داند در دیرها چه می گذرد، را آشکار می نمود.
 ترز فکر می کرد که در حقیقت عمه کلارا مؤمنتر از همه
 افراد خانواده لاتراو بود اما با قادر متعال آشکارا جنگ
 داشت زیرا که روا داشته بود که وی زشت و کسر باشد و
 بمیرد بی آنکه هرگز کسی به او عشق ورزیده باشد و یادر
 تملك کسی در آمده باشد. پس از روزی که خانم لاتراو
 میز را ترك کرد با موافقت همگانی از بحث در ماورا^۱
 الطبیعه پرهیز گردید. از طرف دیگر سیاست هم کافی بود

که این اشخاص را ازجا درکند. اشخاصی که اعم ازدست چپی یادست راستی، دراین اصل بایکدیگر توافق داشتند که مالکیت تنها نعمت این جهان است فقط تملك زمین است که به زندگی ارزش می دهد. اما نقش آتش افروز را هم باید در نظر گرفت یانه؟ واگر قبول کنیم که به حساب آوریم، باید دید تاچه اندازه؟ ترز که مالکیت را در خون خود داشت، می خواست مسئله پیرحمانه طرح گردد اما ازظاهر فریبهای خانواده های لارک و لاتراو که میل مشترك خود را می پوشانیدند متنفر بود. هنگامی که پدرش از «جانبازی خدشه ناپذیر در راه آزادی» سخن می - گفت کلامش را قطع می کرد: «زحمت نکش ما که تنهاییم، وترز می گفت درسیاست، «احساسات پاک» حال او را به هم می زدند و در ناحیه ای که فقیرترین مردمش مالك است فقط به این می اندیشد که ملك خود را افزون دهد، در جایی که علاقه عمومی به زمین و شکار و خوراك و نوشابه در میان همگان دهقانان و شهر نشینان برادری صمیمانه ای را ایجاد می کند ماجرای اختلاف طبقاتی را نمی فهمد. اما برنار علاوه براین تحصیل کرده بود و در باره اش می گفتند سری توی سرها درآورده. خود ترز هم ازاینکه برنار مردی است که با او می توان دو کلمه حرف حسابی زد خوشحال بود. «روی هم رفته خیلی بالاتر از محیط خودش است» و تاروز ملاقات ژان آزود هم در باره برنار به همین عقیده باقی بود.

فصلی بود که خنکی شب در تمام مدت پیش از ظهر

باقی می ماند و همین که عصرانه به پایان می رسید هر قدر هم که آفتاب گرم می بود باز کمی به پیدایش تاریکی را ازدور خبر می داد . نخستین کبوتران چاهی در آسمان دیده می شدند و برنار هنگام شب به خانه بازمی گشت با اینهمه آن روز پس از گذراندن شب بسیار بدی برنار يك سره به بردو رفته بود تا معاینه پزشکی شود.

ترز فکر می کرد «من آن روز چیزی نمی خواستم. يك ساعت درجاده قدم می زدم زیرا زن آبستن می بایستی کمی راه برود. از راه رفتن به بیشه ها پرهیز می کردم زیرا به واسطه وجود کمینگاههای شکارچیان می بایستی قدم به قدم ایستاد و سوت کشید و منتظر شد تا شکارچی فریادی کند و به شما اجازه حرکت دهد ولی گاهی صفیری طولانی سوت شمارا پاسخ می داد. پرنده ای در میان درختان بلوط سرنگون می گردید. می بایستی خود را پنهان کرد. بعد به خانه برمی گشتم و جلوی آتش بخاری اتاق نشیمن یا آشپزخانه چرت می زدم. همه کارها را عمه کلارا می کرد. حتی به اندازه ای که خداوندی به بنده اش می نکرد من به این پیر دختری که پیوسته تودماغی وقایع آشپزخانه و حوادث زندگی روزمره دهقانان را نقل می کرد توجهی نداشتم . حرف می زد ، حرف می زد تا مجبور نشود برای شنیدن کلمات دیگران خود را به زحمت اندازد: تقریباً همیشه داستانهای حزن انگیز می گفت از اجاره دارانی که از پرستاریش برخوردار بودند و با فداکاری بسیار مراقب حالشان بود، از پیرانی که به مرگ ازگرسنگی محکوم بودند، از محکومینی که تادم مرگ می بایستی کار کنند، از عاجزان بی کس و تنها، از زمانی که مجبور به کار-

های طاقت فرسا وادار شده بودند. عمه کلارا بایک جور خوشحالی در زبان محلی ساده وحشتناکترین سخنان آنها را بازگو می کرد. در حقیقت، هیچ کس را جز من دوست نداشت من که حتی نمی دیدمش که به زانو درمی آید و بند کفشهایم را باز می کند و جورابهایم را درمی آورد و پاهایم را بادستهای سالخورده اش گرم می کند.

بالیون روزهایی که می بایست فردایش به سن کلر برود می آمد که از عمه کلارا دستور بگیرد. عمه کلارا فهرست کالاهای مورد احتیاج را آماده می کرد، نسخه های بیمار 'ن آرژلوز را جمع آوری می کرد و می گفت داول به داروخانه می روید چون یک روز هم بیشتر طول می کشد که دار که دواها را درست کند.

نخستین برخورد با ژان... باید هر نکته را به خاطر آورم. به همان کمینگاه متروکی می رفتم که در گذشته با آن برای صرف عصرانه به آنجا می رفتم و می دانستم که بعد از خوش می آمد که همین آژودو را در آنجا ببیند. نه، به هیچ وجه غرضم بازدید از آن محل نبود اما در آن سو، کاجها چندان بزرگ شده بودند که دیگر برای کمین کردن کبوتران مناسب نبود، و من دیگر مزاحم شکارچیان نمی شدم. این کمینگاه دیگر به کار نمی آمد زیرا جنگل اطراف افق را پنهان می کرد دیگر فاصله نوک درختها از هم آن خیابانهای عریض آسمانی را ظاهر نمی کردند تا کمین کننده به ناگاه پرندهای را در آن به پرواز ببیند. به یاد آور. آن آفتاب پاییزی هنوز هم

سوزان بود، در روی آن جاده شنی نفس می‌زد مگس از سرور ویم بالا می‌رفت. شکم چه سنگین بود. دلم می‌خواست روی آن نیمکت پوسیده کمینگاه بنشینم همین که در را باز کردم. جوانی بی‌کلاه خارج شد و در نخستین نگاه ژان آزودو را شناختم چندان آشفتگی در چهره اش هویدا شد که نخست گمان بردم خلوت دیدارگاه عاشقانه‌ای را برهم زده‌ام. ولی به عبث کوشیدم که از آنجا بروم، عجیب بود که تنها فکرش متوجه نگهداشتن من بود: «نه خانم، بفرمایید، به خدا به هیچ وجه مزاحم من نیستید».

به اصرار او وارد کلبه شدم و تعجب کردم که کسی در آنجا نبود. شاید دختر چوپان از در دیگری گریخته بود؟ ولی هیچ شاخه‌ای تکان نخورد. او هم مرا شناخته بود و نخست نام آن دولاتراو بر لبانش گذشت. من نشسته بودم و او ایستاده بود درست مثل همان عکس. از لای پیراهن ابریشمی به نقطه‌ای که بر آن سوزن فرو کرده بودم نگریستم. کنجکاو بود خالی از هر گونه هوس. خوش قیافه بود؟ پیشانی کامل، چشمانی مانند هم نژادان دیگرش مخملی، و لبهایی بزرگ داشت و به علاوه آنچه مرا از جوانان این سن متنفر می‌سازد در او بود. جوشهای صورت، نشانه حرکت خون، درهمه چرك نشسته و بخصوص کف دست نمناك که پیش از دست دادن بادستمالی باید آن را خشك کنند. ولی نگاه زیبایش می‌سوزانید؛ من این دهان بزرگی را که روی دندانهای تیزی باز می‌شد به دهان سگ جوان تشنه‌ای می‌مانست دوست داشتم. خود من چگونه بودم؟ به خاطر دارم که زن خانواده‌ای جلوه می‌کردم. هنوز هیچ نشده به او تحکم می‌کردم و بالحن

رسمی اورا متهم کردم که در خانواده شرافتمندی اغتشاش و جدایی انداخته است، آه، آن تحیر بی شایبه و آن خنده نوجوان را به یادت بیاور. پس شما گمان می کنید من می خواهم با او عروسی کنم؟ شما خیال می کنید که من در تجسس به دست آوردن این افتخار هستم، به يك نظر و بابهت فراوان فاصله عمیق میان شور و هوس آن و بی - اعتنائی این پسر را سنجیدم. باحرارت از خود دفاع می کرد. البته چگونه مقابل جاذبه دختری شیرین می - توانست پایداری کند؟ بازی که قدغن نیست، و درست به همین دلیل حتی مسئله ازدواج آن دو مطرح نمی توانست باشد. به نظر او، این بازی بی خطر جلوه کرده بود. البته به همراهی و همدلی با آن هم تظاهر کرده بود... و چون من آمرانه سخنش را بریدم دوباره به تندی ادامه داد که خود آن هم می تواند شهادت دهد که وی توانسته است از حد خارج نشود. و در مورد سایر چیزها هم او شکی ندارد که مادموازل لاتراو تنها ساعات واقعاً پرشوری را که در زندگی پراندوه خود شناخته است مرهون اوست: «خانم شما می گویند که او رنج می برد، آیا گمان می کنید که وی از سرنوشت خود باید انتظار بهتر از این داشته باشد؟ شما را از شهرتان می شناسم و می دانم که چنین چیزهایی را می توان به شما گفت و شما به مردم اینجا شبیه نیستید. پیش از آنکه با ورود به خانه ای کهنه، در حزن انگیزترین راهها گام گذارد من آن را صاحب سرمایه ای از احساسات و رؤیاها کردم تا شاید از این طریق او را از نومیدی و در هر حال از حماقت نجات دهم.» دیگر بخاطر ندارم که این پرمدعایی و خود نمایی مرا عصبانی کرد، و یا که حتی

در من اثری گذاشت یانه. درحقیقت کلمات به چنان سرعتی از دهان او خارج می شد که در ابتدا مطالب را درک نمی کردم ولی بعداً ذهنم به این تحرك خو گرفت. تصور می کنید که می می توانم چنین ازدواجی را خواهان باشم و در چنین شنزاری لنگر اندازم و در پاریس مسئولیت نگاهداری دخترکی را عهده دار شوم؟ البته و به طور یقین از آن خاطره ای زیبا خواهم داشت اتفاقاً وقتی هم که شما وارد شدید به او فکر می کردم . . . ولی چگونه می توان پابرجا ماند؟ هر دقیقه باید لذت مخصوص خود را همراه داشته باشد لذتی که بالذات پیشین متفاوت باشد.»

این حرص يك حيوان جوان و این ذکاوتی که در يك وجود متمرکز شده به قدری برای من شگفت آور بود که سخنان او را گوش می دادم و کلماتش را قطع نمی کردم. آوری البته فریفته شده بودم. و خداوند ابدیچه آسانی! به هر صورت فریفته شده بودم. صدای پا و صدای زنگوله ها و فریادهای وحشیانه چوپانها را که از دور خبر نزدیک شدن گله ای را می داد به خاطر دارم. به آن پسر گفتم که شاید مایه تعجب شود که ما با هم در این کلبه باشیم؛ دلم می خواست در پاسخم بگویم که بهتر است که سروصدایی نکنیم تا گله بگذرد و من از اینکه خاموش در کنار هم بمانیم و از این همدستی لذت ببرم (هنوز هیچی نشده من هم سخت گیر می شدم و آرزو داشتم که هر دقیقه برایم حیاتی تازه آورد). ولی ژان آزدو و بی آنکه اعتراض کند در کمینگاه را باز کرد و با احترام خود را کنار کشید. فقط هنگامی که مطمئن شد که من مانعی نمی بینم، مرا تا آرژلوز همراهی کرد. در

نظر من، بازگشت ما به تندی گذشت با اینکه همراه من فرصت کرد تا از موضوعات مختلف سخن گوید، به طور عجیبی مسائلی را که من خیال می کردم کمی می شناسم جوان و تازه جلوه می داد. مثلاً راجع به مذهب همین که من همان حرفهایی را که معمولاً در خانه می گفتم بیان کردم سخن مرا قطع کرد و گفت «آری، البته ... ولی موضوع غامضتر از اینها است»، در واقع هم در حین صحبت و گفتگو بعضی جنبه های تاریک موضوع را روشن می کرد و این به نظرم تحسین آمیز می آمد ... آیا به این اندازه هم تحسین آمیز بود؟ فکر می کنم که امروز از چنین ملقمه ای متهوع بیفتم. می گفت مدتها تصور می کرد که جز تجسس و تعقیب خداوند هیچ چیز دیگر اهمیت ندارد. «کشتی نشستن و به دریا زدن و از کسانی که مجاب می شود که ره یافته اند برجا می ایستند و پناهگاههایی می سازند که در آنها بخوابند همچون مرگ گریختن را مدتها حقیر می داشتم...»

از من پرسید آیا «زندگی پدر فوکو^۱»، اثر رنه بازن^۲ را خوانده ام و چون داشت خنده ام می گرفت، به من اطمینان داد که این کتاب او را منقلب ساخته و چنین افزود «به معنی عمیق کلمه زندگی پرمخاطره داشتن شاید چندان خداوند را جستن نباشد که وی را یافتن و در مدارش زیستن، سپس از «مراحل طریقت اهل عرفان، سخن گفت و از مزاجش که اجازه این نوع زندگی را به او نمی دهد شکایت

1) La Vie du Père de Foucauld.

2) René Bazin.

کرد ولی تا آنجا که حافظه یاریش می کرد به یاد نداشت
 که پاک و بی گناه زیسته باشد، اینهمه بی پروایی و بی
 حیایی و آن سهولت نمایش درون خویش چقدر مرا از
 حالت توداری شهرستانها و سکوتی که ما هر کدام درباره
 زندگی درونی خود اختیار می کنیم خارج می نمود.
 سن کلر فقط در باره ظواهر است. دلها هرگز به یکدیگر
 سخن نمی گویند. راستی راجع به برنار من چه می دانم؟
 آیا برنار واقعی بی نهایت از کاریکاتوری که من از او
 ساخته بودم و هر وقت که می خواستم به او بیندیشم در نظر
 مجسمش می کردم پیچیده تر بود؟ ژان حرف می زد و من
 ساکت بودم. چیزی جز عبارات عادی که در بحثهای
 خانوادگی می گفتم بر لبانم نمی آمد. همچنان که در اینجا
 فاصله بین چرخهای کلیه در شبکه ها برابر با عرض شیارهایی
 است که ارا به ها به روی گل انداخته اند افکار من هم تا
 آن روز برابر جاده ای بود که پدرم و پدر و مادر شوهرم برایم
 ترسیم کرده بودند. ژان آزدو و کلاه بر سر نداشت. هنوز هم
 آن پیراهنی را که روی سینه ای کود کانه باز می شد و
 گردن نیرومندش را می بینم. آیا تحت تأثیر جاذبه جنسی
 قرار گرفته بودم؟ آه، نه، به خدا، ولی وی اولین مردی
 بود که می دیدم برایش زندگی معنوی از هر چیز دیگر مهمتر
 است. استادانش و رفقای پاریسی او که پیوسته از گفته ها
 و کتابهایشان تعریف می کرد از اینکه من او را پدیده ای
 پندارم باز می داشت. وی از جمله نخبگان بیشمار است
 که به قول خود او «وجود دارند». نامهایی به زبان می آورد،
 تصور هم نمی کرد که ممکن است من آنها را شناسم. و
 منم چنان نشان می دادم که نخسین بار نیست که آن اسامی

را می‌شنوم.

وقتی که پس از پیچ جاده مزرعه آرژلوز پیدا شد
بی‌اختیار گفتم «به این زودی»، دود علفهای سوخته به سطح
این زمین فقیری که محصول جوی خود را داده کشیده
می‌شد. از شکاف تپه‌ای گله‌ای مانند شیر کثیف روان بود
و گویی در شن چرا می‌کرد. می‌بایستی ژان از مزرعه
عبور می‌کرد تا به ویل مژا برسد. به او گفتم «همراه شما
می‌آیم همه این مسائل بی‌اندازه مرا مجذوب می‌کند،
ولی دیگر چیزی نیافتیم که به هم بگوییم؛ ساقهای پریده
جو از لای کفش راحتی آزارم می‌داد. احساس کردم که
دلش می‌خواهد تنها باشد، لابد می‌خواست به آسودگی،
فکری را که در مغزش پیدا شده دنبال کند. به او یادآور
شدم که از آن گفتگویی نکردیم. به من اطمینان داد که
ما در انتخاب موضوع گفتار و حتی تفکرات خود آزاد
نیستیم و متکبران‌افزود: «والا می‌بایست از روشهای ابداعی
اهل عرفان پیروی کرد... موجوداتی مانند ما همیشه از
از جریانها پیروی می‌کنند و از شبیه‌ها تبعیت می‌کنند...»
به این ترتیب همه چیز را به کتابهایی که در آن زمان خوانده
بود می‌کشانید. قرار دیداری گذاشتیم تا رویه خود را
نسبت به آن تعیین کنیم. با حواس پرتی خرف می‌زد، بی‌آنکه
به پرسشی که از او کردم پاسخی دهد کودکانه خم شد و قارچی
را به من نشان داد و آن را به بینی و لبانش نزدیک کرد.

برنار، در آستانه خانه منتظر بازگشت ترز بود. و همین که پیراهن او را در تاریکی دید بلندگفت: چیزیم نیست، چیزیم نیست. فکرمی کنی با این هیکل من مرض کم خونی داشته باشم. باور نکردنی است ولی حقیقت دارد. به ظواهر نباید قناعت کرد. باید شروع به معالجه فولر^۱ یعنی به مداوای با آرسنیک پردازم، مهم آن است که به اشتها بیایم.

ترز به یاد آورد که اول عصبانی نشد آنچه از جانب برنار به او می رسید کمتر از معمول در او تأثیر می کرد (گویی که ضربات از فاصله دورتری می رسیدند) صدای او را نمی شنید جسم و روحش به سوی جهان دیگر که در آن وجودهایی حریض و کسانی که آرزویی جز دانستن و فهمیدن

(۱) فولر Fowler (۱۸۰۱ - ۱۷۳۶) طبیب انگلیسی که متخصص قلب بود و مخترع شربت برای بیماران قلبی که دارای بعضی ترکیبات آرسنیک است. - م.

ندارند متوجه گردید و به قول ژان که با رضایت خاطر عمیقی تکرار کرده بود می خواست مثل آنان بشود. وقتی که سرمیز بالاخره از ملاقاتش صحبت کرد برنار فریاد کرد چرا به من نگفتی، راستی عجب آدمی هستی؟ خوب تصمیمی گرفتید؟

ترز فوری طرحی را که بعداً هم واقعاً عملی شد اختراع کرد و گفت: ژان آزودو قبول کرده که نامه‌ای به آن بنویسد و به آرامی به او بفهماند که هر نوع امیدی را باید قطع کند. هنگامی که ترز می گفت جوانك به هیچ وجه علاقه‌ای به این عروسی ندارد برنار از خنده غش کرد. یکی از افراد خانواده آزودو علاقه‌ای به ازدواج با آن دو لاتراو نداشته باشد؟ و می گفت «تو این طور خیال می کنی؟ آیا دیوانه‌ای؟ خیلی ساده، فهمیده که کاری نمی تواند بکند، این آدمها وقتی که می بینند موفقیتی ندارند قدمی پیش نمی گذارند. عزیزم توهنوز خیلی ساده لوحی.» از دست پشه برنار نخواسته بود که چراغ را روشن کنند و به این جهت نگاه ترز را ندید. می گفت «مجدداً اشتباهی پیدا کرده است» به همین زودی آن طبیب بردو او را به زندگی حقیقی برگردانیده بود.

آیا ژان آزودو را خیلی دیدم؟ او آرژلوز را در اواخر ماه اکتبر ترك گفت شاید پنج شش باری با هم به گردش رفتیم. من فقط آن باری را که به انشای نامه آن پرداختم با دیگر گردشها جدا می کنم. پسر ساده لوح جملاتی را انتخاب می کرد که به خیالش تسلا بخش می نمود و من هم بی آنکه سخنی به او بگویم همه زنده گی آنها را حس می کردم. اما گردشهای آخرین را با خاطره واحدی

مخلوط می‌کنم. ژان آزودو پاریس و دوستیهای خودش را
برایم شرح داد و من سرزمینی را تصور می‌کردم که بر
آن قانون «چنانکه هستی بشو، حکمفرمایی می‌کند:» شما
اینجا تا دم مرگ محکوم به دروغ هستید. آیا چنین
کلماتی را مخصوصاً بیان می‌نمود؟ به من چه شکلی داشت؟
به قول او، غیرممکن بود که من چنین محیط خفقان‌آوری
را تحمل کنم. به من می‌گفت: «براین رویه یخی که همه
نفوس اینجا را دربر گرفته بنگرید، گاهی یخ ترک می‌خورد
و آب سیاه را نشان می‌دهد، کسی دست و پای زده و
ناپدید شده، قشر یخ دوباره تشکیل می‌شود... زیرا در
اینجا هم مانند جاهای دیگر هر کس با قانون شخصی خویش
به جهان می‌آید، اینجا مانند جاهای دیگر هر سرنوشتی
به کسی اختصاص دارد، با اینهمه باید به این سرنوشت
مرگبار همگان تن در داد. برخی پایداری می‌کنند و
در نتیجه فاجعه‌هایی رخ می‌دهد که خانواده‌ها درباره‌ی آنها
سکوت می‌کنند. همان طور که در اینجا می‌گویند باید
سکوت کرد...»

من فریاد بر می‌آوردم که «آری گاهی احوال فلان
عموی پدرم یا فلان جدِ ام را که عکسشان از همه‌ی آلبومها
ناپدید گردیده جو یا شده‌ام و هرگز پاسخی نشنیده‌ام مگر
یکدفعه که اعتراف کردند: او گم شد... گمش کردند.»
آیا ژان آزودو می‌ترسید که منم دچار چنان
سرنوشتی گردم؟ مرا مطمئن می‌ساخت که فکر اینکه با آن
هم از این موضوعها گفتگو کند به خاطرش نرسیده زیرا
که با وجود شور و شوقش، وی روحی کاملاً ساده و کم و بیش
سرکش داشت که عنقریب به بند می‌افتاد. «اما شما، من در

همه سخنان عطر و اشتهای فراوان برای صمیمیت می بینم... آیا می بایست این جملات را عیناً برای برنار بازگو کرد؟ امید داشتن به اینکه او چیزی از آنها را درک کند دیوانگی است. در هر حال باید بداند که بی مقاومت تسلیم نشدم. به خاطر دارم که با پسرک مخالفت کرده گفتم که وی تن در دادن به سقوط را با عباراتی ماهرانه می آراید. حتی از آنچه از کتابهای اخلاق که در دبیرستان ما را به مطالعه آنها مجبور می کردند یادمان مانده بود یاری گرفتم: «خود بودن؛ ولی ما آنقدر که خود را می آفرینیم هستیم». (توضیح بی فایده است اما شاید برای برنار توضیح باید داد). آزدو و منکر بود که بدتر از انکار خویشتن سقوطی وجود داشته باشد. ادعای می کرد که هیچ قهرمان و قدیسی نبوده که چندین بار در درون خویشتن سیر نهموده باشد و در آغاز به تمام حدود خود واقف نشده باشد. پیوسته تکرار می کرد «باید از خود گذشت تا خدا را یافت». یا اینکه «خویشتن را پذیرفتن، بهترین افراد ما را ناچار می نماید تا با خود درآویزد اما رودررو، آشکارا و بی حیل و به همین دلیل بیشتر اتفاق می افتد که این «آزاد شده ها» به متعصبترین مذاهب ایمان می آورند».

از صحت این اصول اخلاقی با برنار نباید بحثی کرد و حتی از راه ارفاق باید پذیرفت که این حرفها بی شک استدلالات سست سفسطه آمیزی است اما او دست کم باید بفهمد و یا کوشش کند تا بفهمد که تاچه حد زنی از نوع من می توانسته تحت تأثیر آنها قرار بگیرد و آن شب در اتاق ناهارخوری آرژلوز من چه احساسی می کردم. در ته آشپزخانه مجاور، برنار چکمه هایش را در می آورد و به

لهجه محلی از شکارهای روز خود تعریف می کرد. کبوتران محبوس پروبال می زدند. کیسه روی میز از آنها باد کرده بودند. بر نار آهسته غذا می خورد از این که اشتهای اولیه خود را بازیافته خوشحال بود. با عشق فراوان قطره های «فولر» را می شمرد و تکرار می کرد «سلامتی یعنی این» آتش زیادی روشن بود و در موقع دسرفقط کافی بود بر نار برگردد تا پاهای نمد پیچیده اش را به آتش نزدیک کند. چشمانش روی روزنامه لاپتیت ژیروند^۱ بسته می شد. گاهی خرخر می کرد و اما بیشتر حتی صدای تنفس او را هم نمی شنیدم. کفشهای چوبی بالیونت هنوز به زمین مطبخ کشیده می شد بعد شمعدانها را آورد. و بعد هم سکوت. سکوت آرژلوز. کسانی که این سرزمین دورافتاده را ندیده اند از سکوت بیخبرند: خانه را در بر می گیرد گویی در آن توده انبوه جنگل که جز گاهی ناله جفدی نشانه حیات دیگری در آن نیست جسمی منجمد گردیده است. (دردل شب می پنداریم که صدای گریه ای را که مانع می شویم می شنویم).

پس از عزیمت، ژان آزودو بود که من آن سکوت را شناختم. زمانی که می دانستم که هنگام روز ژان آزودو دوباره جلوی من پدیدار می گردد حضورش تاریکیهای بیرون را بی آزار می ساخت. در خواب بودن او در آن نزدیکی زمینهای بایر و شب تیره را پرمی کرد. همین که از آرژلوز رفت پس از این که در آخرین دیدار، وعده ملاقات به سال دیگر گذاشت به امید اینکه همان طور که

1) La Petite Gironde

می گفت تا آن زمان من خود را نجات داده باشم (هنوز هم نمی دانم که آیا آن روز وی این حرفها را از سادگی می گفت و یا افکار دیگری در سر داشت، من کم کم گمان می برم که این پارسی دیگر نمی تواند سکوت، سکوت آرژلوز را تحمل بکند و آنچه در من می پرستید این بود که من تنها در آرژلوز بودم) همین که او را ترك گفتم گمان کردم که در دالانی بی پایان گام می گذارم و در سایه ای فرومی روم که هر لحظه تاریکیش می افزاید و گاهی از خود می پرسیدم آیا پیش از اختناق، به هوای آزاد می رسم؟ تا زایمانم در ماه ژانویه هیچ اتفاقی نیفتاد.

اینجا ترز تردید کرد و کوشید تا فکرش را از آنچه پس فردای حرکت ژان، در خانه آرژلوز پیش آمد منحرف کند و چنین فکر کرد: «نه، نه، این با آنچه الان من باید برای برنار توضیح دهم هیچ ربطی ندارد. فرصت سرگردانی در کوره راههایی که به جایی نمی انجامد را ندارم». ولی فکر سرکش است نمی توان آن را از دیدن در آنجایی که می خواهد بازداشت: ترز آن شب اکتبر را نمی تواند از یاد ببرد. در طبقه اول برنار لباس خود را در می آورد. ترز منتظر بود که هیزمی که می سوخت به پایان رسد تا به او بپیوندد و از اینکه لحظه ای تنهاست شادمان بود. در این ساعت ژان چه می کند؟ شاید در آن بار کوچکی که تعریف می کرد مشغول نوشیدن است (شاید چون شب چنین ملایم است) به همراه دوستی با اتومبیل در جنگل خلوت بولونی گردش می کند. شاید در پشت میز کار می کند

و شهر پاریس دور از اومی غرد. سکوت آفریده او بود که از غلبه بر سروصدای سرسام آور جهان به دست می آمد، سکوت مانند سکوتی که ترز را خفه می کرد از بیرون بر او تحمیل نمی گشت. آن سکوت ساخته خود او بود و از نور چراغ و طبقه های پر از کتاب فراتر نمی رفت. ترز در این فکر بود که سگ پارس کرد و بعد ناله کرد. در دالان صدایی آشنا، و صدایی بی رمق سگ را آرام می کرد. آن دولاترا و در را باز کرد. در تاریکی شب و پیاده از سن کلر آمده بود. کفشهایش پر از گل بود. در چهره کوچک پیر شده، چشمانش می درخشید. کلاهش را روی یکی از صندلیها انداخت و پرسید: کجاست؟

ترز و ژان نامه را که نوشتند و به پست انداختند گمان بردند که این قضیه خاتمه یافته. به فکرشان هم نمی رسید که آن دست بر ندارد. مگر ممکن است موجودی وقتی که مسئله زندگیش در میان است با دلایل و براهین قانع گردد. آن موفق شده بود که مادرش را که پیوسته مراقب او بود غافلگیر کند، سوار قطاری شود در جاده تاریک آرژلوز خط سربیرنگ آسمان بین درختها رهنمونش گردیده بود. مهم دیدن او بود اگر او را دوباره می دید دوباره تسخیرش می کرد. بایستی او را می دید. آن قدر در رسیدن به آرژلوز عجله داشت که تلوتلو می خورد و پایش در شیارهای گل آلود جاده می پیچید. اکنون، ترز به او می گفت که ژان رفته است و در پاریس است. آن با سر اشاره کرد نه، حرف ترز را باور نمی کرد. برای آنکه از خستگی و ناامیدی از پا نیفتد احتیاج داشت که به او باور نکند:

- «دروغ می گویی، همان طور که همیشه دروغ گفته‌ای.» و چون ترز اعتراض کرد، وی افزود:
- «آه، توهم دربند همان قید خانوادگی هستی، خودت را آزاد فکر نشان می‌دهی... ولی از روز عروست یکباره زن صاحب خانواده شده‌ای... بله، بله، درست است، تو خیال کردی که کار خوبی می‌کنی برای نجاتم به من خیانت می‌کردی؟ توضیحاتت را برای خودت نگاهدار.»

و چون در را باز می‌کرد ترز از او پرسید به کجا می‌رود:

- «به ویل مژا، خانهٔ او.»
- «به تو می‌گویم که دو روز است که آنجا نیست.»
- «من حرف تورا باور نمی‌کنم.»
از در بیرون رفت، در این موقع چراغ بادی را که به دیوار دالان آویزان بود روشن کرد و به او پیوست:
- «توراه را گم کرده‌ای آن کوچولوی من، تو داری از جاده بیورژ^۱ می‌روی ویل مژا از این طرف است.» از مهی که از چمنزاری بیرون می‌زد گذشتند. سگها بیدار شدند این هم درختان بلوط و یل مژا، و این هم خانه به خواب نرفته‌اما مرده. آن گرد آن گورتهی می‌گشت و با دوش به در می‌کوفت. ترزی حرکت چراغ را روی علفها گذاشت. شبح سبك دوستش را می‌دید که به هر پنجره طبقه هم کف می‌چسبید. بی‌شك آن نامی را به زبان می‌آورد ولی فریادی نمی‌زند. چون می‌دانست که به کلی بی‌فایده است.

1) Biourge .

خانه، چند لحظه‌ای او را پنهان کرد سپس دوباره ظاهر شد و مجدداً به در رسید. به آستانه در خزید، زانوهارا در بغل گرفت و چهره‌اش از آن میان هویدا بود. ترز او را بلند کرد و با خود کشید. آن تلوتلو خوران تکرار می‌کرد: «فردا صبح به پاریس می‌روم، پاریس آن قدرها بزرگ نیست، در پاریس پیدایش می‌کنم، ولی این کلمات را به لحن کودکی که یاری مقاومت ندارد و هم اکنون تسلیم می‌گردد بیان می‌کرد.

برنار که از صدای آنها بیدار شده بود با لباس‌خانه در سالن منتظر آنان بود ترز اشتباه می‌کند که خاطره‌دعوایی را که بین خواهر و برادر در گرفت از سردور می‌سازد. ترز این مردی که قادر است مچ دستان دختر جوان بی‌رمقی را چنان به سختی بگیرد و تا اتاقی در طبقه دوم بکشانند و در را به روی او قفل کند شوهرتوست. همان برناری که تا دو ساعت دیگر قاضی تو خواهد بود. روح خانواده الهامبخش اوست و وی را از هر تردیدی نجات می‌دهد. همیشه و در همه حالی می‌داند چه عملی کند تا به نفع خانواده تمام شود. آکنده از دلهره دفاعیات خود را آماده می‌کنی اما فقط مردمان بی‌عقیده هستند که ممکن است تسلیم دلیل دیگری شوند. برنار به استدلالات تو واقعی نمی‌گذارد: «خودم می‌دانم چه باید بکنم.» او همیشه می‌داند که چه باید بکند اگر هم گاهی تردید کند می‌گوید: «با افراد خانواده، صحبت کردیم و بهتر آن دانستیم که...» چگونه می‌توانی شك داشته باشی که در باره‌ات تصمیم قاطعی نگرفته باشد؟ سرنوشت تو برای همیشه معین شده، بهتر است که بخوابی.

پس از آنکه خانواده لاتراو آن شکست خورده را به سن کله بازگردانیدند دیگر ترز تا وضع حملش آرژلوز را ترك نگفت. شبهای بسیار دراز نوامبر سکوت این سرزمین را حقیقتاً شناخت. نامه‌ای که به ژان آزودو نوشته بود بی پاسخ مانده بود. لابد ژان تشخیص داده بود که این زن شهرستانی به دردسر نامه نگاری نمی‌ارزد. از طرف دیگر زن حامله هیچ گاه یادخوشی بجای نمی‌گذارد. شاید ازدور ترز در نظرش احمقی جلوه می‌کرد که موانع موهوم آداب و رفتار منعی کرده‌اند. اما ژان از آن سادگی فریبا و آن نگاه مستقیم و آن حرکات نامرادچه می‌توانست بفهمد؟ درحقیقت وی تصویری کرد که ترز هم قادر است چون آن بی‌تأمل حرف او را بپذیرد و همه چیز را ترك گوید و او را دنبال کند. ژان آزودو از زنانی که پیش از آنکه مهاجم فرصت درهم شکستن محاصره را بپا بد تسلیم می‌شوند پرهیز می‌کرد. از هیچ چیز به اندازه پیروزی و حاصل پیروزی بیم نداشت. ترز، با اینهمه کوشش داشت

که دردنیای این جوانك زندگي کند ولی کتابهایی که
ژان بسیار می‌پسندید و ترز آنها را از برد و خواسته بود به
نظرش غیر قابل فهم می‌آمد. چه بیکاری! از او نمی‌بایستی
خواست که به کار تهیه سیسمونی بپردازد. خانم لاترا و
تکرار می‌کرد: «این کار، کار او نیست.» در دهات، زنان
بسیاری در حین زایمان می‌میرند. وقتی ترز با اطمینان
می‌گفت که عاقبت او هم مثل عاقبت مادرش خواهد شد و
مطمئن است که از این مهلکه نخواهد جست، عمه کلا را
به گریه می‌افتاد و ترز هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد اضافه
کند: «مردن و ماندن برای من علی السویه است» دروغ
محض. هیچ وقت این چنین به زندگي دل بسته نبود و
هیچ وقت هم بر نارآن قدر از او مواظبت و مراقبت نکرده
بود.

«او دلو آپس بود اما نه دلو آپس من بلکه دلو آپس
آنچه من در دل داشتم بیهوده با آن لهجه وحشتناک می
می‌گفت «باز هم پوره سیب زمینی بخور... ماهی نخور...
امروز به اندازه کافی راه رفته ای...» همان اندازه که
دایه غریبه‌ای که به خاطر خوبی شیرش باوی چنین می‌کنند
تحت تأثیر قرار می‌گیرد من هم تحت تأثیر قرار می‌گرفتم.
آنچه خانواده لاترا و در من می‌ستود ظرفی مقدس بود:
ماوای سلاله ایشان. شکی نبود که عنداللزوم مرا فدای
این نطفه می‌نمودند. احساس وجود خودم را از دست
می‌دادم. من فقط شاخه‌ای بودم و به نظر خانواده فقط
میوه چسبیده به درونم مهم بود.

تا پایان ماه دسامبر می بایستی در این تاریکی
زندگی کرد. مثل آنکه کاجهای بی شمار کافی نبود که
باران بی آرام میلیونها میله متحرك خود را به دورخانه
تاریك می افزود. هنگامی که تنها جاده سن کلرهم تهدید
به بسته شدن می کرد مرا به آبادی درخانه ای بردند که
تاریکی آن اندکی کمتر از خانه آرژلوز بود. چنارهای
پیرهنوز بر سر برگهای خود با باد و باران می جنگیدند.
عمه کلارا که جز در آرژلوز در جای دیگری نمی توانست
زندگی کند نخواست کنار من بماند ولی اغلب در هر هوایی
درشکه، دو چرخه خود این راه را طی می کرد از آن
تقلاتی برای من می آورد که دختر بچه که بودم آن قدر
دوست داشتم و او خیال می کرد که هنوز هم دوست دارم.
آن را فقط سر غذا می دیدم دیگر با من حرف نمی زد. به
ظاهر مصمم و تسلیم، یکباره همه طراوت خود را از دست
داده بود. موهایش که زیاد به عقب کشیده و گوشهای زشت
و رنگپریده ای را نمایان می ساخت دیگر از پسر دگیلم
صحبتی نمی شد، ولی خانم لاتراو معتقد بود که اگر آن
آری نمی گفت در عوض نه هم نمی گفت. آه، ژان چه
قضاوت خوبی درباره او کرده بود. چندان طول نکشید
که به افسار کشیدند و مهارش کردند. حال بر نار به خوبی
قبل نبود چون دوباره به نوشیدن مشروبات الکلی
پرداخته بود. این موجودات دور و بر من از چه صحبت می-
کردند، به یاد دارم که از کشیش خیلی حرف می زدند (در
مقابل خانه اوسکنا داشتیم) مثلاً این سؤال در میان بود
که چرا دريك روز چهار بار از میدان عبور کرده و باید
هر بار هم از راه دیگری برگشته باشد.

به اتکای بعضی از گفته‌های ژان آزودو، ترز به این کشیشی که هنوز جوان بود با مردم حوزه مذهبی خود که او را پرتکبر می‌دانستند می‌گفتند «این جور آدم به درد اینجا نمی‌خورد»، رابطه نداشت توجه نمی‌نمود. در دفعات معدودی که به دیدن خانواده لاتراومی آمد ترز به موهای سفید شقیقه‌ها و پیشانی بلندش می‌نگریست. هیچ دوستی نداشت. چگونه شبهارا می‌گذرانند؟ خانم لاتراومی گفت «خیلی دقیق است، نمازشش را فراموش نمی‌کند ولی نور عبادت در او نیست و به نظر من به معنی حقیقی کلمه مقدس نیست و به امور خیریه هم که توجه نمی‌کند، خانم که خیلی متأسف بود که کشیش به بچه‌ها به اندازه کافی توجه نمی‌کند، پدر و مادرها هم از این شکایت دارند که وی دیگر همراه بچه‌ها به زمین فوتبال نمی‌رود می‌افزود که «البته خیلی خوب است که انسان پیوسته با کتاب سروکار داشته باشد اما کسانی که برای عبادت و اعتراف به کلیسا می‌روند با کمی بی‌توجهی متفرق می‌شوند». ترز برای آنکه سخنان کشیش را بشنود چند بار به کلیسا رفت: «دختر کم شما درست وقتی به این کار تصمیم گرفته‌اید که حالتان شما را معاف می‌دارد»، موعظه‌های کشیش که به اصول دین و اخلاق مربوط می‌شد معمولی بود ولی يك تغيير لحن، يك حرکت توجه ترز را جلب می‌کرد مثل اینکه گاهی روی يك کلمه مکث بیشتری می‌کرد. آه، شاید او می‌توانست ترز را کمک کند تا آن جهان مبهم را روشنی دهد. بادیگران متفاوت بود. او هم این تصمیم غم‌انگیز را اتخاذ کرده بود و به انزوای درونش، این کویری را که لباس کشیشی در اطراف پوشانده آن ایجاد می‌کند در

این مراسم مذهبی روزانه چه تسکینی می‌یافت؟ ترز خیلی میل داشت که در روزهای جز یکشنبه در مراسم نماز و دعا شرکت کند وقتی که شاهد دیگری به جز كودك آوازه خوان نباشد و کشیش روی قطعه نانی خم شده وادعیه را زیر لب زمزمه می‌کند اما چنین علمی به نظر افراد خانواده واهل آبادی عجیب جلوه می‌کرد و ممکن بود صحبت از گرویدن به مذهب شود.

باهمه رنجی که ترز در این دوره برد بازهم پس از زایمان بود که دیگر واقعاً توانست زندگی را تحمل کند. به خارج چیزی سرایت نمی‌کرد، هیچ گونه مشاجره بین او و برنار در نمی‌گرفت. به پدر و مادر شوهرش بیش از خود برنار احترام و تکریم می‌کرد. تراژدی همین بود که هیچ دلیلی برای قطع رابطه نبود. واقعهای که می‌توانست جریان طبیعی امور را تا دم مرگ متوقف سازد غیر قابل پیشبینی بود. اختلاف از برخورد ناشی می‌شود اما ترز هرگز با برنار برخوردی نداشت و با پدر و مادر شوهرش هم برخوردی پیدا نمی‌کرد. سخنان ایشان به گوش او نمی‌رسید و این را هم نمی‌کرد که لازم است به آنها پاسخی هم داد. معنی کلمات برای آنها یکسان بود؛ آنان به کلمات اصلی، معنی دیگری می‌دادند، اگر ترز اعتراض صادقانه ای هم می‌کرد خانواده آن را نشنیده می‌گرفت. خانواده يك بار برای همیشه پذیرفته بودند که زن جوان حاضر جوابی و بذله گویی را دوست دارد. خانم لاتراو می‌گفت «من خود را به نشنیدن می‌زنم و اگر هم اصرار کند به آن اهمیتی نمی‌دهم و خودش می‌داند که با ما این جور صحبت ها نمی‌گیرد.....»

با اینهمه خانم لا ترا و خوشش نمی آمد که وقتی برده
از شباهت ماری کوچولو به مادرش فریاد تعجب می کنند
تر ز عصبانی می شود جملات تعجب آمیز معمولی (نمی توانید
انکار کنید که این دختر ك حتما حلالزاده است) زن جوان
را دستخوش احساساتی چنان افراطی می کرد که همیشه به
پنهان کردنشان موفق نمی شد و با اصرار می گفت: «این بچه
هیچ چیزش به من نمی ماند. پوست گندمگون و چشمهای
سیاه کهرباییش را نگاه کنید. عکسهای مرا به بینید، من
دختر ك رفکریده ای بودم.»

نمی خواست که ماری به او شباهت داشته باشد.
نمی خواست هیچ چیز مشترکی بین گوشتی که از
بدنش جدا شده داشته باشد. کم کم داشت شایع می شد که
احساسات مادری در او شدتی ندارد. ولی خانم لا ترا و
به همه اطمینان می داد که اودخترش را به راه و رسم خودش
دوست دارد. که البته نباید متوقع بود که مواظب حمامش
باشد و کهنه بچه را عوض کند، این درسش او نیست.
ولی من او را دیدم که شبهای متعددی کنار گاهواره نشسته
و سیگار نمی کشد تا خوابیدن دخترش را ببیند... به علاوه
پرستار خیلی جدی داریم و آن هم هست. آه، این یکی
به خدا يك مادر کوچولوی عالی خواهد شد. راست بود
از موقعی که بچه در این خانه نفس می کشید آن هم زندگی
را دوباره از سر گرفته بود. همیشه گاهواره، زنهارا در گرد
خود جمع می کند ولی آن بیشتر از همه زنان دیگر از ته دل
با بچه ورمی رفت. برای آنکه با آزادی بیشتری بتواند
پهلوی دختر ك برود با ترزیبی آنکه از مودتهای گذشته
چیزی جز رفتارها و خطا بهای صمیمانه مانده باشد صلح کرده

بود، دختر جوان بخصوص از تحريك حسادت مادرانه ترز بیم داشت و می گفت: « دختر ك مرا خیلی بهتر از مادرش می شناسد. همین كه مرا می بیند می خندد. چند روز پیش در بغل من بود و همین كه ترز خواست او را بگیرد زد زیر گریه. آن قدر از من بیشتر خوشش می آید كه گاهی خودم هم خجالت می كشم...»

آن بیخود ناراحت بود. ترز در این لحظه از زندگی خود احساس می كرد كه از دخترش هم مانند همه چیزهای دیگر زندگی جداست. موجودات و اشیا و بدن و حتی روح خود را، همچون سراب یا بخاری آویخته در بیرون خود می دید. در این خلاء فقط بر نارواقعیتی گریه بود. هیکل بزرگ و صدای تودماغی وی و آن لحن آمرانه و آن رضایت خاطر عجیبش. ترز می خواست از این جهان بیرون رود... ولی چگونه؟ به كجا؟ گرماهای آغاز تاستان ترز را بسیار ناراحت می كرد. هیچ چیز از آنچه در حال ارتكاش بود خبرش نمی كرد. در آن سال چه پیش آمد؟ هیچ پیش آمد و نزاعی را به یاد نمی آورد. به خاطرش آمد كه از روز عید «فت دیو»^۱ هنگامی كه از لای كره كره های نیمه باز منتظر رسیدن دسته مذهبی بود بیش از حد معمول از شوهرش نفرت پیدا كرد. بر نار تقریباً تنها مردی بود كه پشت سایبان كشیش حركت می كرد. در يك لحظه دهكده، از جمعیت خالی شد گویی كه به جای بره، شیری

۱) فت دیو (Fête - Dieu) عیدی مذهبی است كه روز پنجشنبه بعد از عید خمسين (Peutecôte) برگزار می شود اما در فرانسه دستجات مذهبی روزیكشنبه بعد حركت می كند...م.

را در کوچه‌ها رها کرده‌اند. مردم در هر سوراخی پنهان می‌شدند تا مجبور نشوند کلاه از سر بردارند و یا به زانو در آیند. پس از آنکه خطر برطرف شد درها يك به يك باز می‌شد. ترز کشیش را ورنده‌ای کرد که با چشمهای نیم بسته پیش می‌رفت و باد و دست خود آن چیز عجیب را نگاهداشته بود. لبانش می‌جنید. به چنین حالت پردرد، باچه کس سخن می‌گفت؟ بلافاصله پشت سراو برنار بود که دانجام وظیفه می‌کرد.

هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت بی آنکه قطره آبی از آسمان فرو ریزد. برنار با وحشت حریق زندگی می‌کرد و دوباره قلبش درد می‌کرد. در حوالی لوشا^۱ پانصد هکتار سوخته بود. «اگر باد از جانب شمال وزیده بود کاجهای بالیزاک^۲ من از میان رفته بود.» معلوم نبود ترز از آن آسمان خشك چه انتظاری داشت. که هرگز هیچ باران نبارد؟... روزی تمام جنگل اطراف آتش بگیرد و حتی قصبه هم در امان نماند. چرا هیچ وقت دهکده‌های لاند آتش نمی‌گرفتند؟ به نظرش عادلانه نبود که همیشه شعله به کاجها بزند و نه به آدمها. در خانه، لاینقطع از علل حریق بحث می‌کردند. ته‌سیگار خاموش نشده‌ای؟ سوءنیت؟ ترز در خیال مجسم می‌کرد برمی‌خیزد، از خانه بیرون می‌رود به آن جنگل می‌رسد که از همه جا بیشتر بوته‌های خشك دارد سیکارش را می‌اندازد تا اینکه انبوه دود آسمان صبحدم را تیره سازد... اما این فکر را از سر می‌راند

1) Louchats.

2) Balisac

زیرا عشق به درختان کاج با خون او عجین بود، از درختان
کینه‌ای نداشت...

اکنون در آن لحظه‌ای است که رو در رو به عملی
که مرتکب شد می‌نگرد. چه توضیحی به برنار بدهد؟
چاره جز این نیست که نکته به نکته به او یادآور شود که
چگونه اتفاق افتاد. همان روز آتش سوزی مانو^۱ بود. آدم‌هایی
وارد اتاق ناهار خوری می‌شدند. آنجا، افراد خانواده
به عجله غذا می‌خوردند. برخی با اطمینان می‌گفتند که
آتش از سن کلر خیلی دور است برخی دیگر اصرار می‌کردند
که ناقوس خطر را بنوازند. عطر صمغ سوخته آن روز
خشک را اشباع کرده بود و گویی که آفتاب کثیف شده بود.
ترز اکنون هم برنار را مجسم می‌کند که سرش را بر گردانیده
و به گزارش بالیون گوش می‌دهد و در حالی که دست پرپشم
و بزرگش بالای لیوان مانده است و قطره‌های فولر را در
آب می‌ریزد به يك جرعه لیوان را سرکشید و بی آنکه
ترز که از گرما گیج شده بود به فکر این بیفتد که به او
بگوید که مقدار دوايش را دو برابر کرده است. همه از سرمیز
برخاستند جز ترز که بادام تازه می‌شکست، به این جنب و
جوش همگانی، به این فاجعه هم مانند هر فاجعه دیگری
جز ماجرای شخص خودش بیگانه و بی اعتنا مانده بود.
ناقوس خطر نواخته نشد. بالاخره برنار به خانه برگشت
و گفت: «برای اولین بار حق با تو بود که به جنب و جوش
نیفتادی حریق در حوالی مانو است. و پرسید قطره‌هایم را

1) Mano.

خوردم؟ و بی آنکه منتظر پاسخ شود دوباره قطره را در لیوان ریخت. ترز لابد در اثر تنبلی و با خستگی زیاد حرفی نزد در آن لحظه چه امیدی داشت؟ «ممکن نیست که عمداً سکوت کرده باشم.»

با اینهمه همان شب هنگامی که بر بالین برنار که گریبان و نالان استغراغ می کرد دکتر پدیه در بستر پیش آمدهای روز از او پرسش کرد ترز از آنچه در سرمیز دیده بود چیزی نگفت. در صورتی که خیلی آسان بود که بی آنکه تقصیری را متوجه خود سازد توجه دکتر را به آرسنیک که برنار می خورد جلب کند. مثلاً می توانست جمله ای از این نوع بسازد و بگوید: «آن موقع ملتفت نشدم... با این آتش سوزی همه ما دستپاچه شده بودیم اما حالا قسم می خورم که دوايش را دوبرابر خورده است...» خاموش ماند، آیا وسوسه سخن گفتن هم پیدا کرد؟ عملی که در موقع ناهار علیرغم وی، در درونش وجود داشت کم کم از اعماق وجودش، هنوز بی شکل ولی نیمه پیدار سر بیرون می آورد.

پس از رفتن دکتر، به برنار که بالاخره خوابیده بود نگاه کرده فکر کرده بود: «معلوم نیست که از آن باشد، ممکن است با آنکه علامت دیگری از آن مرض بروز نکرده باشد درد درد آپاندیسیت باشد و یا سرما خوردگی عفونی.» ولی برنار پس فردای آن روز از بستر بیماری برخاست: «احتمال زیاد می رفت که علت همان باشد.» ترز مطمئن نبود و اما دلش می خواست مطمئن شود. «آری من هیچ احساس نمی کردم که طعمه وسوسه وحشتناکی هستم. غرض ارضای کنجکاوی کم و بیش پرخطری بود. اولین روزی که

پیش از ورود بر نار به اتاق نشیمن قطره های فولر را در لیوانش ریختم بخاطر دارم که تکرار کردم: فقط يك بار، تا خیالم راحت شود. به این ترتیب می فهمم که آیا دلیل ناخوشیش همین بوده است؟ فقط يك بار و بعد تمام خواهد شد.»

قطار آهسته کرد، سوت طولی کشید، و دوباره به راه افتاد و سه چراغ در تاریکی درخشید. ایستگاه سن کلر. ولی ترز دیگر چیزی ندارد که بررسی کند در دهان جنایت فرو رفت. جنایت وی را به سوی خود کشیده بر نار از وقایع بعدی به خوبی خود ترز آگاه بود. همان عود کردن ناگهانی بیماریش و مراقبتهای شبانه روزی ترز، هرچند که چنین می نمود که دیگر تاب و توانی ندارد و هیچ چیز هم از گلوش پایین نمی رفت (تا آنجا که بر نار را مجاب کرد که مداوای فولر را امتحان کند و دکتر پنجمه هم برای او نسخه ای نوشت). بیچاره دکتر! از آن مایع سبزرنگی که بر نار استفراغ می کرد در شکفت بود. هیچ نمی توانست باور کند که میان نبض و حرارت بدن بیماری، چنین ناهماهنگی ممکن باشد. چندین بار در حصبه دیده بود که با وجود تب تند، نبض آرام است. اما معنی این نبض تند و این حرارت کمتر از حد طبیعی چه بود؟ بی شک سرما خوردگی عفونی بود، سرما خوردگی، علت همه این علائم بود.

خانم لاتراو در فکر این بود که پزشك معروفی را برای مشاوره بیاورد ولی نمی خواست دکتر یعنی دوست قدیمی را برنجاند و به علاوه ترز می ترسید که بر نار را وحشت بگیرد. با اینهمه در اواسط ماه اوت پس از يك

حمله پرخطرتر از معمول دکتر پدمه شخصاً اظهار تمایل کرد که نظریکی از همکارانش را هم بخواند. خوشبختانه از فردای آن روز حال برنار بهتر شد و سه هفته بعد دیگر صحبت از دوره نقاهت بود پدمه می گفت: «خوب جستم، اگر آن دکتر معروف وقت می کرد و می آمد افتخار این معالجه متوجه او می گردید.»

برنار خودش را به آرژلوز منتقل کرد به حساب اینکه تا فصل شکار کبوتر معالجه شود در این دوره ترز خیلی خود را خسته کرد يك حمله شدید رماتیسم عمه کلارا را وادار به ماندن در تخت خواب کرده بود همه کارها به عهده زن جوان افتاد. اداره دو بیمار و يك بچه به علاوه کارهایی که عمه کلارا نیمه تمام گذاشته بود. ترز صمیمانه کوشش کرد تا جای عمه کلارا را در نزد فقرای آرژلوز بگیرد. به همه منازل سرزد و همچون عمه کلارا مواظبت کرد که به دستورات دکتر رفتار شود، و از جیب خود پول داروها را پرداخت. به فکر این نیفتاد که از بسته ماندن ویل مژا اندوهگین شود دیگر نه در فکر ژان آزودو بود و نه در فکر هیچ کس دیگر در عالم. تنها از دالانی پر پیچ و خم عبور می کرد و به تاریکترین نقطه آن رسیده بود. می بایست بی فکر و بی منطق از آن تاریکیها و از آن دود بیرون رود و زود به هوای آزاد برسد، زود! زود!

در آغاز ماه دسامبر بیماری برنار دوباره شروع شد و او را بستری کرد. يك روز صبح با لرز و پاهای بی حس و بی حرکت از خواب بیدار شد. آنچه از آن پس گذشت! طبیبی که آقای لاتراو، يك روز عصر از بردو برای مشاوره آورد، سکوت طولانی وی پس از معاینه بیمار (ترز چراغ

را در دست داشت و بالیونت هنوز به خاطر دارد که رنگ ترز مثل گچ سفید شده بود) توی راهروی نیمه تاریک پدیده که صدایش را آهسته کرد تا ترز نشنود و به همکارش توضیح می داد که داروساز، دو نسخه اش را به او نشان داده بود که در آنها دست برده بودند به نسخه اول دست مجرمی افزوده بود شربت فولر و در نسخه دیگر به مقدار زیادی کلر فورم، دیژیتالین^۱، آکونی تین، دیده می شد. بالیون، این دو نسخه را همراه نسخه های دیگر به داروخانه برده بود. دار که که از دادن این همه داروهای سمی نگران شده بود روز بعد دوان دوان به نزد دکتر پدیده رفته بود. آری... همه این چیز ها را برنار به خوبی خود ترز می داند. یک آمبولانس به فوریت او را به بیمارستانی در برده بود و از همان روز حالش روبه بهبودی رفت. ترز در آرژلوز تنها مانده بود اما تنهاییش هر اندازه هم بود همیشه عظیمی در اطراف خود احساس می کرد. مانند حیوانی که نزدیک شدن گله سگهای شکاری را بشنود و پس از دویدن بسیار، از خستگی از پای در آید گویی که در نزدیکی مقصد و هنگامی که دست هم به سوی آن دراز کرده، یکباره با پاهای شکسته به زمین بیفتد. در پایان زمستان شبی پدرش آمده بود و از او تمنا کرده بود که کاری کند و خود را مبرا سازد. هنوز می شد کاری کرد. دکتر پدیده راضی شده بود شکایتش را پس بگیرد و اظهار کند که مطمئن نیست که تمامی یکی از نسخه ها را خود او ننوشته باشد. در باره آکونی تین، دیژیتالین و کلر فورم

(۱) Digitaline دوايي است که درمداوای امراض قلبی به کار می رود. - م.

ممکن نبوده که چنین مقداری را تجویز کرده باشد. ولی چونکه هیچ اثری از آنها درخون بیمار پیدانشده
ترز آن مشاجره‌ای را که با پدرش در کنار بالین عمه کلارا کرده بود به یاد داشت. آتش هیزم اتاق را روشن می‌کرد . هیچ کدام اشتیاقی به چراغ نداشتند، با صدای یکنواخت کودکی که درسی را از حفظ جواب می‌دهد :
(همان درسی را که در شبهای بی‌خوابیش دوره کرده بود)
در راه به مردی برخوردیم که اهل آرژلوز نبود و به من گفت حالا که من کسی را به داروسازی دارم که می‌فرستم امیدوار است که نسخه او را هم به عهده گیرم زیرا به دار که بدکار بود و خوش نداشت که به داروخانه برود... قول داد که به خانه بیاید و داروها را ببرد ولی نه نامش را به من گفت و نه نشانیش را ...

- چیز دیگری پیدا کن ترز، به خاطر نام و شهرت خانواده از تو استدعا دارم بدبخت، چیز دیگری پیدا کن...
با بالارک گفته‌های سرزنش‌آمیز خود را تکرار می‌کرد و زن کر که روی بالش نیم‌خیز شده بود وحس می‌کرد که خطر مرگباری ترز را تهدید می‌کند، ناله کنان از ترز می‌پرسید:
«چه می‌گویند؟ از تو چه می‌خواهند؟ چرا ترا آزار می‌دهند؟»
به خود قدرت آن داد که به عمه‌اش تبسمی کند و دست او را بگیرد و در حالی که مانند دختری که درس تعلیمات دینی را از بر می‌خواند بگوید : «مردی در راه بود و شب تاریکتر از آن بود که چهره‌اش را ببینم ، به من گفت که در کدام يك از خانه‌های رعیت نشین منزل دارد، شبی دیگر در پی داروها آمده بود ... بدبختانه کسی از اهل خانه او را ندیده بود.

بالاخره ترن به سن کلر رسید . هنگام پیاده شدن از واگون ترز را شناختند . در موقعی که بالیون بلیط را پس می داد ترز ایستگاه را دور زد و از وسط تل تخته ها گذشت و خود را به اراه دو چرخه ای رسانید که کنار جاده در انتظارش بود .

اکنون، این اراه به برایش پناهگاهی شد. روی جاده خراب ترسی از برخورد با کسی را نداشت. آن سرگذشتی که با آن زحمت ساخته بود سراپا فرو ریخت. از آن اعترافات مهیا و حاضر دیگر چیزی نماند. نه، در دفاع خود هیچ نداشت، حتی علتی که گفتنی باشد هم نداشت. ساده ترین راه آن بود که خاموش شود و یا آنکه فقط به پرسشها پاسخ دهد. از چه می توانست بیم داشته باشد؟ امشب هم مانند تمام همه شبهای دیگر می گذرد. فردا خورشید طلوع می کند. مطمئن بود که هر چه پیش آید وی جان به سلامت خواهد برد. از این بی اعتنائی ازین بریدگی کامل او بادنیا و حتی باوجود خودش، هیچ چیز بدتری نمی تواند

پیش آید. آری، مرگ در زندگی : به همان اندازه‌ای که
برای وجود زنده‌ای مقدور است ترز مژه مرگ را
می‌چشید.

چشمانش که به تاریکی خو گرفته بود در پیچ جاده،
آن خانه رعیتی را شناختند که برگرد آن چند خانه کوتاه
به حیوانات آرمیده و خفته شباهت داشت. اینجا سابقاً آن
از سگی می‌ترسید که همیشه خود را میان چرخهای
دو چرخه‌اش می‌انداخت. کمی دورتر در کنار چند درخت
توسکا، گودالی بود. در اینجا در گرمترین روزها هوای
خنکی به گونه‌های آتشین آن دو دختر می‌خورد. کودک
دو چرخه سواری که دندانهایش زیر کلاه آفتابی می‌درخشد،
زنگ دو چرخه، صدایی که فریاد می‌زند: «نگاه کنید، من
هر دو دستم را ول می‌کنم»، این تصویر مبهم توجه ترز را
جلب کرد، این همه چیزی بود که از آن روزهای گذشته
برایش مانده بود تا قلب فرسوده‌اش به آن خوش کند.
بی‌اراده، هماهنگ با حرکت یورتمه اسب، کلماتی را به
زبان می‌آورد: «بیهودگی زندگی، نیستی زندگی، تنهایی
بی‌انتها، سرنوشت بن‌بست»، آه که تنها حرکت ممکن را
بر نارنخواهد کرد. اگر با همه اینها بر نار بی‌اینکه چیزی
پرسد آغوش می‌گشود. اگر می‌توانست که سر بر سینه انسانی
بگذارد، اگر می‌توانست چهره‌اش را بر تنی جاندار تکیه
دهد و بگرید.

آن بلندی مزرعه‌ای را دید که ژان آزودو در يك
روز گرم روی آن نشسته بود. خدایا، پنداشته بود که در
دنیا جایی هست که در آنجا وی می‌توانسته در میان کسانی
شکوفان شود که او را بفهمند و شاید هم بستانند و دوستش

بدارند. اما تنهایی به او از زخمی که بر جذامی چسبیده است سختتر چسبید: «هیچ کس کاری برای من نمی تواند بکند و هیچ کس هم کاری علیه من نمی تواند انجام دهد.» «این هم آقا و دختر خانم کلارا.»

بالیون دهنه را کشید. دوسایه نزدیک شدند. پس برنار با اینکه هنوز آنقدر ضعیف بود برای اینکه زود مطمئن شود به استقبال او آمده بود. ترز از جای خود نیمه خیز شد و از دور اعلام کرد «منع تعقیب». برنار بی اینکه پاسخی جز «معلوم بود» بدهد به عمه کمک کرد که سوار ارا به شود و افسار را به دست گرفت. بالیون باید پیاده برگردد. عمه کلارا بین زن و شوهر نشست. لازم شد توی گوشش فریاد کنند که کار درست شده است (علاوه بر این از ماجرا فقط اطلاع مبهمی داشت). طبق عادت همیشگی زن شروع کرد به حرف زدن. حرف می زد و می گفت که آنها همیشه کارشان همین بوده و این قضیه هم، قضیه دریفوس بوده که دوباره تکرار می شود: «تهمت بزنید، تهمت بزنید، بالاخره يك چیزی از شما می ماند. خیلی قوی بودند و جمهور یخواهان اشتباه می کردند که مواظب نبودند. همین که به این حیوانات گندیده فرصت بدهید به شما حمله می کنند.» این غرغر، زن و شوهر را از تبادل کلام معاف می کرد.

عمه کلارا نفس زنان با شمعدانی در دست از پله ها بالا رفت و گفت:

— «شما نمی خواهید؟ ترز باید خرد و خمیر باشد.

توی اتاق يك فنجان سوپ و جوجه سرد هست.»

ولی زن و شوهر در دالان سرپامانده بودند. پیرزن

برنار را دید که در سالون را باز می‌کند، خودش را از سر راه ترز به کنار می‌کشد و به دنبال او به درون می‌رود. اگر کرن بود گوشش را به در می‌چسبانید. ولی از او احتیاط نمی‌کردند زنده به گور بود. با این حال شمعش را خاموش کرد کورمال کورمال از پله‌ها پایین آمد. چشمش را مقابل سوراخ کلید گذارد. برنار جای چراغی را جا به جایی کرد. چهره روشن شده‌اش نشان می‌داد که در عین حال هم محجوب و هم رسمی است. عمه، ترز را که نشسته بود از پشت می‌دید. کلاه و بالا پوشش را روی صندلی انداخته بود و آتش از کفشهای مرطوبش بخار بلند می‌کرد. يك لحظه رو به شوهر کرد و پیرزن از اینکه دید ترز لبخند می‌زند خوشحال شد.

ترز لبخند می‌زد در فاصله کوتاه زمانی و مکانی بین طویله و خانه، که در کنار برنار راه می‌رفت ناگهان دریافت یا پنداشت که در یافته است که چه باید بکند. همجواری با این مرد به تنهایی امید وی را به ادای توضیحات و درد دل بر باد داد. چقدر کسانی را که بهتر از دیگران می‌شناسیم همین که دیگر نیستند تغییرشان می‌دهیم. در طول سفر به خلاف میل خود کوشش کرده بود تا برناری بیافریند که قادر باشد مطالب را بفهمد یا بتواند برای فهم آنها کوشش کند ولی با نخستین نگاه برنار آن چنانکه در واقع بود به نظرش آمد، کسی که حتی يك بار هم در زندگی نتوانسته خود را به جای دیگری بگذارد، کسی که اصلاً تلاش از جلد خود بیرون آمدن، تلاش برای دیدن از چشم

دیگری را نمی‌شناسد. به راستی، آیا برنار لا اقل به حرفهای او گوش خواهد داد؟ عرض و طول این اتاق مرطوب پست را می‌پیمود و گاهگاه کف چوبی پوشیده اتاق زیر پایش به صدا در می‌آمد. به زنش نگاهی نمی‌کرد و از کلماتی که از مدتها پیش در باره آنها فکر کرده لبریز بود. و ترز هم خود می‌دانست که چه خواهد گفت. آسانترین راه حل همیشه همانی است که هرگز به فکرش نیستیم. ترز می‌خواست بگوید: «برنار من از نظرها پنهان می‌شوم، دلواپس من نباشید. اگر بخواهید هم اکنون در تاریکی شب فرو می‌روم. نه از جنگل باک دارم و نه از ظلمت شب. هر دو مرا می‌شناسند، مایکدیگر را می‌شناسیم. من به صورت این سرزمین سختی که تنها پرندگان و گرازها در آن زنده هستند خلق شده‌ام. من راضی هستم که طرد شوم. همه عکسهای مرا بسوزانید تا دخترم و حتی خانواده‌ام دیگر نام مرا نداند. در نظر خانواده همچون شوم که گویی هرگز وجود نداشته‌ام.» و همین که ترز دهان باز کرد و گفت:

– «برنار، بگذارید از نظرها پنهان شوم.»
با شنیدن این صدا، برنار برگشت. از ته اتاق به شتاب آمد با وریدهای باد کرده صورتش و با لکنت زبان گفت:

– «چی؟ شما جرئت آن دارید که اظهار عقیده‌ای کنید؟ و یا خواهشی بکنید؟ بس است، حرف نزنید، فقط باید گوش کنید و امر مرا بپذیرید و از تصمیمات تغییرناپذیر من تبعیت نمایید.»

حالا که به جمله‌هایی که با دقت تهیه کرده بود می‌رسید

دیگر زبانش نمی گرفت. به بخاری تکیه نمود و با صدای
بم و جدی توضیح می داد، از جیبش کاغذی بیرون آورد
و نظری بر آن افکند. ترز دیگر نمی ترسید، خنده اش
گرفته بود مضحك است، مرد مضحکی است. مهم نیست که
با این لهجه زشت چه می گوید، لهجه ای که همه جا جز در
سن کلرباعث خنده است. ترز خواهد رفت. همه این داد و
فریاد برای چیست؟ هیچ اهمیتی نداشت اگر این احمق
از زمره زنده ها حذف می شد. ترز روی کاغذ لرزان
ناخنهای کثیف او را نگاه کرد. پیراهنش سردست نداشت
از آن دهاتی هایی بود که در بیرون از ده خود، خنده آورند
و زندگیشان برای هیچ مرام و هیچ فکر و هیچ وجودی
اهمیتی ندارد. از روی عادت است که برای زندگی کسی
اهمیت بسیاری قائل می شوند... ربسپیر! حق داشت ناپلئون
و لنین هم به همین طریق... برناروی را دید که تبسمی
بر لبان دارد از جا در رفت و صدارا بلند کرد ترز مجبور
است گوش کند:

— داختیار شما بامن است می فهمید؟ شما از تصمیماتی
که خانواده گرفته اطاعت می کنید و اگر نه...
— واگر نه! چی؟

ترز دیگر در فکر آن نبود که از خود بی اعتنایی
نشان دهد. لحن لافزنی و استهزا آمیز به خود گرفته بود
و فریاد می کشید:

و حالا دیگر خیلی دیر شده، شما برله من شهادت
دادید، دیگر نمی توانید زیر حرف خود بزنید. به جرم

شهادت دروغ تعقیب خواهید شد...

— همیشه ممکن است امر تازه‌ای کشف شود. آن
مدرک نگفته در کشوی میز کار من است. خدا را شکر که
هنوز مشمول مرور زمان نشده.

ترز بخود لرزید و پرسید:

— «ازمن چه می‌خواهید؟»

برنار به یادداشت‌هایش مراجعه می‌کرد و چند لحظه
ترز به سکوت عجیب آرژلوز گوش فراداد. هنوز به بانگ
خروس خیلی مانده در این بیابان خشک هیچ آبی
جریان ندارد و هیچ بادی نوک‌های بیشمار درختان را به
جنبش نمی‌آورد.

— «من تسلیم نظریات فردی نمی‌شوم. من به کنار
می‌روم فقط باید خانواده را در نظر گرفت. همواره صلاح
خانواده هادی من در اتخاذ هر تصمیمی بوده است. به
خاطر حیثیت خانواده به فریفتن دستگاه عدالت کشورم
تن در دادم. خداوند خود مرا قضاوت خواهد فرمود.»
این لحن قلبیه ترز را ناراحت می‌کرد. دلش
می‌خواست از او استدعا کند که مطالب خود را ساده تر-
بگوید:

«برای خانواده مهم آن است که همه کس ما را متحد
بداند و در انظار، من چنین، جلوه بکنم که در بی گناهی شما
شکی دارم. از طرف دیگر می‌خواهم که در محافظت خودم
هم به بهترین وجه بکوشم.

— برنار شما از من می‌ترسید؟»

زیر لب گفت: «ترس؟ نه، وحشت.» و سپس:

— «عجله کنیم و همه سخنانی را که باید یکباره گفته

شود بگوییم. فردا از این خانه می‌رویم. در خانه دکرو منزل می‌کنیم. نمی‌خواهم عمه شما در منزل من باشد. غذا های شما را بالیونت به اتاقتان خواهد آورد. دخول به کلیه اتاقها دیگر برای شما ممنوع است ولی مانع گردش شما در جنگل نمی‌شود. روز یکشنبه باهم در نماز بزرگ کلیسای سن کلر حاضر خواهیم شد. باید شما را بازو در بازوی من ببینند و پنجشنبه اول هرماه با درشکهای روباز به بازار مکاره شهر «ب» و مثل معمول همیشه خودمان به خانه پدرتان خواهیم رفت.

— ماری چه می‌شود؟

— ماری فردا صبح با پرستارش به سن کلر خواهد رفت و سپس مادرم او را به جنوب خواهد برد. دلیل آن را هم تغییر آب و هوا به علت مزاج و انمود خواهم کرد. باین اوضاع امیدوار که نبودید او را در اختیار شما بگذارند؟ باید او را هم در جای امنی قرار داد. من که از میان رقم اوست که در بیست و یکسالگی مالک جنگلها می‌شود. پس از شوهر نوبت بچه است... چرا نه؟

ترزا زجا برخاست و فریادی را در گلو نگاهداشت:

— «پس شما گمان می‌کنید که به خاطر کاجهاست

که من...»

— «طبیعی است: به خاطر کاجهاست... به چه دلیلی؟

کافی است از راه حذف امکانات مختلف استدلال کنیم. اگر توانستید انگیزه دیگری بیابید. وانگهی این مهم نیست، دیگر من به آن علاقه‌ای ندارم و فکرش را نمی‌کنم شما برای من دیگر چیزی نیستید. آنچه هست فقط نامی است که متأسفانه به روی شما است. تا چند ماه دیگر هنگامی

که مردم از توافق نظرها مطمئن شدند و آن هم با دگیلم ازدواج کردند... می‌دانید که خانواده دگیلم مهلتی خواسته‌اند و میل دارند که فکر کنند... آن گاه می‌توانم بالاخره درس کلر مستقر شوم و شما در اینجا می‌مانید، ضعف اعصاب می‌گیرید یا مرض دیگری...
- مثلاً دیوانگی؟

- نه، این برای ماری خوب نیست ولی دلایل قابل قبول کم نیست. همین،، ترز زیر لب گفت: «در آرژلوز... تا هنگام مرگ»، به پنجره نزدیک شد، آن را باز کرد. در این لحظه برنار شفقی حقیقی احساس کرد. برای زنی که همواره اراده‌اش را بر وی تحمیل کرده بود و او را تحقیر کرده بود، چه خوب امشب تسلط یافته بود، امشب باید چه حقارتی را احساس کند. از ملایمت خود احساس غرور می‌کرد. خانم لاتراو پیوسته به او می‌گفت که مرد مقدسی است. همه خانواده عظمت او را می‌ستودند. اول باری بود که آن عظمت را احساس می‌کرد.

هنگامی که در بیمارستان با هزاران احتیاط سوء قصد ترز بر او مکشوف شده بود خون سردی او که موجب ستایش فراوان گردید، بی هیچ گونه زحمتی به وی بازگشته بود. برای وجودهایی که قادر به دوست داشتن نیستند هیچ چیز واقعاً مهم نیست و چون برنار از محبت بویی نبرده بود، فقط احساس شعف ارتعاش آوری را کرده بود که پس از رفع خطر بزرگی، در شخص ایجاد می‌گردد. آنچه را که هر کس که خبردار شود که در طول سالیان دراز و ندانسته با دیوانه خطرناکی زیسته است احساس می‌کند. ولی امشب برنار قدرت خود را حس می‌کرد.

بر زندگی مسلط بود . شاد بود که هیچ اشکالی در برابر عقل صحیح و درست اندیش پایداری نمی کند. حتی در فردای چنین آشوبی حاضر بود ثابت کند که شخص بدبخت نمی شود مگر در نتیجه خبط و خطای خود و بدترین فاجعه ها را هم اکنون مانند هر مسئله دیگری حل و فصل کرده بود. تقریباً هیچ کس اطلاعی نخواهد یافت، ظاهر را حفظ کرده دیگر کسی به حال او افسوس نمی خورد. میل نداشت که کسی به حال او افسوس بخورد.

چه عیبی دارد که با آدم تبه کاری ازدواج کرده باشد وقتی که آخرین حرف، حرف او باشد. از این گذشته زندگی شیرین است و نزدیکی مرگ به نحوشکفت انگیزی علاقه او را به شکار، املاک، اتومبیل، همه چیزهایی که خورده می شوند و نوشیده می شوند و خلاصه به زندگی افزوده بود.

ترز جلوی پنجره ایستاده بود. کمی از ریگهای سفید را می دید و عطر گل های داودی را که نرده ای آهنین از گله ها محافظت می کند استشمام می کرد. آن طرفتر، توده تیره ای از درختان بلوط، کاجها را پنهان می کرد. ولی بوی صمغ آلود آنها شب را پر می کرد. ترز می دانست که کاجها همچون سپاه دشمنی که نامرئی ولی بسیار نزدیک باشد خانه را محاصره کرده اند.

این محافظانی که ترز ناله آرامشان را می شنید شاهد کسالت و رخوت او در طول زمستانها و نفس زدنش در طول روزهای گرم خواهند بود و شاهد اختناق آرام او می شدند. پنجره را بست و به برنار نزدیک شد:

— دخیال می کنید مرا به زور می توانید

نگاهدارید؟

- میل میل شماست، ولی این را بدانید که از اینجا بی آنکه دستتان بسته باشد بیرون نخواهید رفت.

- خیلی غلو می کنید. من شما را می شناسم، خودتان را بد جنستر از آنچه هستید جلوه ندهید. شما چنین تنگی را بر خانواده روا نمی دارید! خاطرم از این بابت آسوده است.»

آن گاه برنار همچون کسی که همه جوانب کار را سنجیده است برای ترز شرح داد که رفتن یعنی اقرار به جرم. در این حال، خانواده نمی توانست از رسوایی پرهیزد مگر با قطع عضو فاسد، بابدور انداختن او و با طرد او در برابر همگان.

«اول هم مادرم اصرار داشت که همین راه حل را عمل کنیم. اگر به خاطر آن و ماری نبود ما هم می خواستیم بگذاریم دادرسی جریان طبیعی خود را طی کند. . . ولی هنوز وقت باقی است، در جواب دادن عجله نکنید. تا فردا به شما وقت می دهیم.»

ترز آهسته گفت:

- «پدرم که هست

- پدرتان؟ ولی ما باهم کاملاً موافقیم. او هم باید به فکر شغل، حزب و عقایدی که دارد باشد. فقط به فکر این است که به هر قیمتی شده این جنجال را خاموش کند. اقلاً قدر آنچه برای شما کرده بشناسید. اگر دادرسی را هم آوردند در نتیجه اقدامات او بود. . . به علاوه حتماً تصمیم قطعی خودش را به شما گفته. . . نه؟»

برنار دیگر صدایش را بلند نمی کرد و تقریباً با ملاحظه

و مؤدب شده بود... نه به این علت که احساس کمترین
 همدردی می کرد. ولی این زن که حتی صدای نفسش را
 هم دیگر نمی شنید بالاخره به خاک افتاده بود و جای حقیقی
 خویش را یافته بود. همه چیز به وضع عادی برمی گشت.
 خوشبختی مرد دیگری جز او، در برابر چنین ضربه ای
 تاب نیاورده بود. از توفیق در چنین امری به خود می-
 بالید. هر کس ممکن است اشتباه کند چنانکه همه و حتی
 خانم لاتراو که معمولاً اطرافیان را زود قضاوت می کند
 درباره ترز اشتباه کرده بودند. دلیلش این است که دیگر
 مردم چنانکه باید و شاید به اصول پایبند نیستند. دیگر
 مردم به شکست تعلیم و تربیتی مانند تربیت ترز معتقد
 نیستند. ترز، بیشک انسانی دیوسیرت است. با این حال
 بیخود است که گفته شود: «اگر به خدا اعتقاد داشت...
 ترس، سرآغاز عقل است.» باز با خود می گفت که همه
 ساکنان قصبه که در چشیدن ننگ و سرافکندگی آنها
 بی صبر بودند هر یکشنبه از دیدن زن و شوهری آنچنان
 یکدل و یکجان مأیوس خواهند شد. تقریباً صبر نداشت که
 منتظر یکشنبه باشد. که قیافه مردم را ببیند! از طرف دیگر
 این قضیه به شهرت داد گستری هم لطمه ای نمی زند.
 چراغ را برداشت و با برداشتن چراغ نور به پشت گردن
 ترز افتاد:

— «ترز شما بالا نمی آید؟»

گویی ترز صدای او را نشنید. برنارازاتاق پیرون
 رفت و او را در تاریکی گذاشت. پایین پله ها، عمه کلارا
 روی اولین پله چمباتمه نشسته بود. چون پیرزن به او
 چشم دوخته بود به زور لبخندی زد و زیر بغلش را گرفت

تا بر خیزد. ولی عمه کلارا مانند سگ پیری بر بالین صاحب
محتضر خود مقاومت می کرد. بر نار چراغ را زمین
گذاشت و با فریاد در گوش پیرزن گفت حال ترز خیلی بهتر
است ولی میل دارد پیش از خوابیدن چند لحظه ای تنها
بماند:

— «می دانید که این هم یکی از اداهای اوست.»
آری عمه می دانست. بد شانس، هر وقت که عمه
به اتاق زن جوان وارد می شد او آرزو داشت که تنها بماند.
غالباً کافی بود که پیرزن فقط لای در را باز کند برای
اینکه احساس کند که مزاحم شده.

به زحمت بر پا خاست و به بازوی بر نار تکیه کرد
و به اتاق خودش که در بالای سالن بزرگ بود رفت. بر نار
هم به دنبال او وارد اتاق گردید. شمع را روی میز
روشن کرد و پیشانی وی را بوسید و بیرون رفت. عمه کلارا
چشم از او برنداشته بود، در چهره آدمهایی که صدایشان
را نمی شنید چه چیزها که کشف نمی کرد؟ منتظر شد تا
بر نار به اتاقش برسد. سپس در را آهسته باز کرد... ولی
هنوز بر نار روی پله ها ایستاده و به نرده تکیه داده،
سیگاری می پیچید. عمه با عجله و با پاهای لرزان به اتاق
خود بازگشت. از نفس افتاده بود و آنچنانکه توانایی
در آوردن لباسش را نداشت، روی تخت خواب با چشمهای
باز دراز کشید.

در سالن ، ترز در تاریکی نشسته بود . هنوز چند
گل آتش زیر خاکستر سرخ بود. بیحرکت بود. از اعماق
حافظه اش اکنون که دیگر خیلی دیر شده بود تکه هایی از
اعترافاتی که در طول مسافرت تهیه کرده بود ظاهر می-
گشت، ولی چرا خودش را سرزنش کند که از آنها استفاده
نکرده؟ در حقیقت این قصه که خیلی خوب سر هم شده با
واقعیت بی رابطه می ماند. و آن اهمیتی که می خواست
برای حرفهای ژان آزودو قائل شود. چه حماقتی ! مثل
اینکه ممکن بود این چیزها کمترین تأثیری هم داشته
باشد. نه، نه، او از قانون عمیقی، از قانونی که سرپیچی
از آن ممکن نبود، اطاعت کرده بود او آن خانواده را
متلاشی نکرده بود پس اوست که متلاشی می شود. حق
داشتند که وی را دیو سیرت بپندارند ولی او هم آنان را
دیو صفت می داند. آنان آهسته آهسته بی آنکه چیزی به
بیرون سرایت کند او را نابود می سازند : «چون نتوانستم
ماشین نیرومند خانواده را از کار بیندازم یا به موقع از

لا بلای چرخهایش بگریزم ازین پس این ماشین برضد من
 به کار می افتد. فایده ای ندارد که دلیل دیگری جز این که چون
 آنها بودند و چون من بودم... جستجو کنم. پشت پرده بمانم
 و ظاهر را حفظ کنم، مردم را گول بزنم. همان کاری را که
 قریب دو سال کردم و خیال می کنم کسان دیگر (که هم نوعان
 من هستند) اغلب تا دم مرگ می کنند و شاید در اثر عادت
 و خو گرفتن به تخدیرویی فکری و خفته در آغوش خانواده ای
 نیرومند مادری نجات می یابند. اما من، من من...
 از جا برخاست پنجره را باز کرد سرمای صبحدم را
 حس کرد. چرا قرار نکند؟ فقط باید از این پنجره به
 بیرون پا بگذارد. تعقیبش خواهند کرد؟ آیا دوباره وی را
 به دست قانون خواهند سپرد؟ باید بخت را آزمود. هر
 چیزی بهتر از این احتضار تمام نشدنی است. هنوز هیچ
 نشده ترز یکی از صندلیها را جلو می کشد و به پنجره تکیه
 می دهد اما پول ندارد. فایده ای ندارد که صاحب هزاران
 کاج است بی مداخله بر نار نمی تواند یکشاهی دریافت کند.
 بهتر آن است که خود را به این خلنگزار بزند و در اعماق
 آن فرو رود مثل داگرا. همان قاتلی که در تعقیبش بودند
 و در بچگی خود آن قدر دلش به حال وی سوخته بود
 (ژاندارمها را به خاطر آورد که بالیونت برایشان در مطبخ
 شراب می ریخت) و بالاخره سگ خانواده دگرو بود که
 جای پای آن تیره بخت را پیدا کرد. نیمه جان از
 گرسنگی وی را میان بوته های یافته بودند. ترز او را دست
 و پا بسته روی يك گاری پر از گاه دیده بود. می گفتند در

کشتی پیش از رسیدن به گویان^۱ مرده بود. يك کشتی... زندان محکومین به اعمال شاقه... آیا قادر نبودند، همان طور که گفته بودند، وی را تسلیم مقامات کنند؟ آن مدرکی که برنارادعا می کرد در اختیار دارد... لابد دروغ است مگر آنکه آن بسته زهر در جیب شل کهنه...

ترز موضوع را روشن خواهد کرد. کورمال کورمال از راه پله بالا رفت هرچه بالاتر می رفت بهتر می دید. چون سپیده دم شیشه های بالا را روشن می کرد. این هم در راهروی زیر شیروانی آن قفسه ای که لباسهای کهنه در آن آویزان است.

لباسهایی که هیچ وقت به کسی نمی بخشند چون موقع شکار به کار می آید. آن شل کهنه، جیب جا داری دارد. آن وقتها که عمه کلارا در کمین کبوتران می نشست بافتنی خود را در آن می گذاشت. ترز دست بدرون آن برد و بسته لاک و مهر شده را بیرون آورد.

کلفورم ۳۰ گرم

اکنونی تین ۲۰ عدد

دیثریتالین سل ۲۰ گرم

این کلمه ها و این ارقام را دوباره خواند. همیشه از مرگ ترسیده بود. مهم این است چشم نبستن بر چهره مرگ است فقط حرکات لازم را پیشبینی کردن: ریختن آب حل کردن گرد، يك جرعه سر کشیدن، روی تخت

۱) Guyan.

دراز کشیدن و چشمها را بستن. اصلا فکر بعدش را نباید کرد. چرا از این به خواب رفتن بیشتر از بخواه رفتنهای دیگر ترس داشت؟ اگر اکنون می لرزد برای آن است که صبح است و سرد. از پله ها پایین رفت، در جلو اتاقی که ماری خوابیده بود ایستاد، پرستار مانند حیوانی که غرش کنان خرناس می کشید. ترز در را باز کرد. کرکره ها جلو نور صبحگاهی را می گرفتند. در تاریکی تخت خواب باریك آهنی سفید بود دو مشت کوچولو روی ملافه بود. بالش نیمرخ را که هنوز خطهای آن درست واضح نیست در خود غرق کرده بود. ترز آن گوش بزرگ را شناخت. درست گوش خودش بود. مردم حق دارند.

آنجا ، شبیه او آنجا بود . من می روم . اما این قسمت از من می ماند و تا آخرین لحظه این سرنوشتی را که حتی يك حرف آن هم نمی افتد تحمل خواهد کرد.

امیال و تمایلات. قانون وارثت یا قانون لایتغیر.

ترز خوانده بود که نا امیدان کودکان خود را با خویش به مرگ می کشانند، و مردم ساده هم که روزنامه را به زمین می اندازند و می گویند: «چگونه چنین چیزهایی ممکن است؟» چون ترز انسانی دیو سیرت است، کاملا احساس کرد که چنین کاری ممکن است و به آسانی... به زانو در آمد. آهسته لبانش را به دست کوچولویی که آویزان بود نزدیک کرد و از آنچه از اعماق وجودش می جوشید تا چشمانش بالامی آمد و گونه هایش را می سوزانید. چند قطره اشك ناچیز ، اوپی که هرگز گریه نمی کند.

ترز برخواست باز هم به کودک نگاه کرد و بالاخره به اتاق خود رفت گیلان را از آب پر و لاک و مهر پاکت را

باز کرد در انتخاب بین سه قوطی زهر مردد ماند.
 پنجره باز بود. گویی خروسها مهی را که کاجها
 تکه‌های بی‌وزنش را بین شاخه‌های خود نگاهداشته بودند
 پاره می‌کردند. کوه ودشت غرق در شفق بود. چگونه از
 اینهمه نور چشم پوشد؟ مرگ چیست؟ کسی نمی‌داند که
 مرگ چیست. ترز اطمینان ندارد که عدمی باشد. ترز
 کاملاً مطمئن نیست که در عدم هیچ کس نباشد. ترز از اینکه
 چنین وحشتی احساس می‌کرد از خود متنفر بود. او که برای
 پرتاب کردن دیگری به عدم تردیدی نمی‌کرد اینک خود
 را به عقب می‌کشد. چقدر از این جبن خود احساس سر-
 شکستگی می‌کرد. اگر ذات لایزال وجود دارد (و در
 لحظه کوتاهی ترز روز با ابهت «فت دیو» را در نظر مجسم
 کرد، آن مرد تنهایی که زیر سنگینی شل بزرگ مليله دوزی
 خم شده بود و آن چیزی که دو دستی گرفته بود و با آن
 لبانی که می‌جنبید و آن حالت پردرد) چونکه وجود دارد
 پس دست جنایتکار را پیش از اینکه کار از کار بگذرد کوتاه
 کند و اگر مشیت او بر این قرار گرفته که نفس نابینای
 بی‌نوایی در این راه افتد لا اقل می‌تواند خود «او» آن
 دیوسیرت یعنی مخلوق خود را با مهر بپذیرد. ترز کلر فورم
 را که با نامش آشنا تر بود کمتر از آن وحشت می‌نمود
 چون به خواب رفتن را در نظرش مجسم می‌کرد در آب
 ریخت. باید عجله کند. اهالی خانه بیدار می‌شوند.
 بالیونت کرکره‌های اتاق عمه کلارا را باز کرد. در گوش
 خانم کرچه فریاد می‌زد؟ معمولاً می‌تواند با حرکت لب
 مقصود خود را بفهماند. صدای در و قدمهای تند شنیده شد.
 ترز فقط وقت کرد که شالی روی میز بیندازد تا زهرها را

پنهان کند. بالیونت بدون در زدن وارد شد: مادموزال مرده، روی تخت با لباس پوشیده مرده است. هنوز هیچ نشانه بدنش سرد است.

با وجود همه حرفها تسبیحی بین انگشتان وصلیبی روی سینه پیرزن بی اعتقاد گذاشتند. دهقانان وارد می-شوند زانو می زنند و خارج می شوند و البته به دقت به سراپای ترز هم که پای تخت ایستاده می نگریستند: (از کجا که باز خود ترز این کار را نکرده باشد؟) برنار برای خبر کردن اعضای خانواده و اقدامات لازم به سن کلز رفته بود. لابد پیش خود گفته بود که این اتفاق به موقعی است زیرا اذهان را به جای دیگر متوجه می سازد. ترز به آن بدن، آن بدن فرتوت باوفایی می نگریست که هنگامی که ترز داشت خود را به نیستی پرتاب می کرد راه را براو گرفته بود. اتفاق، یا تصادف، اگر از مشیت الهی صحبت می کردند او شانه ها را بالا می انداخت. مردم به یکدیگر می گفتند «دیدید؟ حتی تظاهر به گریه کردن هم نمی کند.» ترز در دلش با کسی که دیگر در این جهان نیست سخن می گفت:

«زیستن اما همچون جسدی در دست کسانی که از او نفرت دارند و در بند جزاین هم نبودن.»

در تشییع جنازه، ترز در محل خود قرار گرفت. یکشنبه بعد با برنار به کلیسا رفت، برنار به جای آنکه به عادت همیشگی خود از در کوچک وارد شود مخصوصاً از در بزرگ وارد گردید. ترز هم تور روی صورتش را هنگامی کنار زد که بین شوهر و مادر شوهرش نشست ستونی او را از نظر حاضران پنهان می داشت و در برابر وی بجز

دسته خوانندگان مذهبی چیز دیگری نبود. از همه طرف احاطه شده بود: جمعیت در عقب، بر نار در طرف راست و خانم لاتراو درست چپ. فقط این فضای رو به رو است برای او گشاده مانده. همچون میدان گاوبازی در برابر گاوی که از تاریکی بیرون می آید، این فضای خالی که در آن، مردی در لباس مبدل میان دو کودک ایستاده و با بازوان کمی باز، زیر لب زمزمه می کند.

برنار و ترز همان شب به خانه خانواده دکرو که از سالها پیش نامسکون مانده بودند آرژلوز رفتند. بخاریها دود می کرد، پنجره ها بد بسته می شد و باد از زیر درهایی که موشها جویده بودند به درون نفوذ می کرد اما آن سال پاییز چنان زیبا بود که اول ترز از این ناراحتیها رنجی نبرد. شکار برنار را تا شب مشغول می داشت . به محض ورود، به مطبخ می رفت و با خانم و آقای بالیون شام می خورد. ترز صدای قاشق و چنگال و گفتگوی یکنواخت آنها را می شنید. درماه اکتبر هوا زود تاریک می شود . چند کتابی را که از خانه مجاور برایش آورده بودند زیادی می شناخت. برنار به تقاضای او درباره سفارش دادن چند کتاب به کتابفروشی خود دربر دو پاسخی نداد. فقط به ترز اجازه داد که ذخیره سیگار خود را تجدید کند. بهمزدن آتش بخاری... اما دود صمغ آلودی که توی اتاق می آمد چشمهایش را می سوزاند و گلوش را که از سیگار بیمار بود تحریک می کرد . به محض اینکه خانم بالیونت بقیه

غذایش را که تند صرف کرده بود می برد چراغ را خاموش می کرد و دراز می کشید. چند ساعت همین طور می ماند تا خواب به نجاش بیاید. سکوت آرژلوز مانع خوابش بود. شبهایی که باد می آمد بیشتر دوست داشت در این شکوای بی پایان نوک درختان مهری انسانی نهفته است. ترز خود را تسلیم این حرکت گهواره ای می کرد. شبهای پر آشوب فصل اعتدال پاییزی بهتر از شبهای آرام وی را به خواب می بردند.

هر چه هم که شبها به نظرش بی پایان می رسید باز هم پیش می آمد که قبل از تاریک شدن به خانه برگردد. زیرا یامادری بادی بنوی دست کودک خود را گرفته و با خشونت به درون حیاط برده بود، و یا گاوچرانی که نامش را می دانست سلامش را پاسخ نگفته بود. آه! چه خوب بود که در عمق شهر پر جمعیتی غرق و گم می شد. در آرژلوز چوپانی هم نبود که حکایت او را نداند (حتی مرگ عمه کلارا هم به او نسبت داده می شد) جرئت نداشت از آستانه منزل کسی به درون رود. از خانه خود هم از در پنهانی بیرون می رفت و از نزدیک خانه ها حذر می کرد. صدای دوردست ارا به کافی بود که او خود را در جاده فرعی بیندازد و پنهان کند. تند و بادلی پر دلهره مانند شکاری که در تعقیبش باشند راه می رفت و در انتظار اینکه دو چرخه سواری بگذرد در وسط گیاهان می خوابید.

یکشنبه هنگام نماز درس کلر دیگر آن وحشت را حس نمی کرد و احساس آرامشی می کرد. افکار عمومی مردم آن قصبه به نظرش مساعدتر می رسید. نمی دانست که پدرش و خانم و آقای لاترا و در نظرها وی را مظلوم بی گناهی

جلوه می دادند که تا سرحد مرگ مضروب شده باشد: داز
این می ترسیم که طفلك تاب تحمل ضربه وارده را نیاورد،
هیچ کس را نمی خواهد ببیند و طبیب هم می گوید که نباید
خلاف میلش رفتار شود. بر نار از او زیاد مراقبت می کند
ولی روحیه وی سخت آسیب دیده است.»

آخر شب ماه اکتبر باد خشمگینی که از اقیانوس
اطلس می آمد مدت طولانی نوك درختان را به اضطراب
آورد و ترز در حالت نیمه خواب به این صدای اقیانوس
توجه داشت اما صبح زود همان ناله دیشبی نبود که وی
را بیدار کند. کرکره ها را باز کرد و اتاق تاریک ماند.
باران ریز و تندی بر سفال بامها و برگهای درختان بلوط
که هنوز ضخامتی داشتند روان بود بر نار آن روز از
خانه بیرون نرفت. ترز سیکار می کشید و سیکارش را به
زمین می انداخت و سرپله ها می رفت، صدای راه رفتن
شوهرش را که در طبقه هم کف از اتاقی به اتاق دیگری رفت
می شنید. بوی توتون پیپ قاتوی اتاق آمد و بر بوی سیکار
ملایم ترز تسلط یافت. ترز بوی زندگی سابقش را شناخت.
اولین روزی که هوا بدست ... چند روزی دیگر از این
نو این روز را می بایست در کنار این بخاری که آتشش
رو به خاموشی است بگذراند؟ رطوبت کاغذ دیواری کنجهای
سقف اتاق را جدا کرده بود. روی دیوارها هنوز جای
عکسهای قدیمی که بر نار آنها را برای تزئین سالن خانه اش
در سن کمر برداشته بود و میخهای زنگزده ای که دیگر
چیزی به آنها آویزان نبود پیدا بود. روی بخاری در
يك قاب سه قلو از استخوان مصنوعی، عکسها چنان رنگپریده
بود که گویی مرده هایی که تصویرشان در آن ظاهر می-

گشت برای بار دوم روی آن مرده‌اند. پدر برنار، مادر بزرگش، خود برنار که موهایش را مثل بچه‌های انگلیسی درست کرده بود. آن روز را هم باید سراسر در اتاق بگذراند و بعد هم هفته‌ها و ماه‌ها...

همینکه شب نزدیک شد ترز دیگر تاب نیاورد، در را باز کرد، پایین رفت و داخل مطبخ شد برنار را دید که روی صندلی کوتاهی کنار آتش نشسته است و ناگهان از جا برخاست و ایستاد. بالیون از تمیز کردن تفنگ باز ایستاد. بالیونت باقتنی خود را رها کرد. هر سه، با چنان حالتی به او نگاه کردند که ترز پرسید:

— «از من می‌ترسید؟»

— مگر نمی‌دانید که ورود به مطبخ برای شما ممنوع

است؟»

پاسخی نداد و به سوی در عقب رفت. برنار مخاطبش قرار داد:

— «حالا که شمارا دیدم ... لازم می‌دانم که بگویم حضور من در اینجا دیگر ضرورتی ندارد ما موفق شدیم که درس کلر احساس همدردی ایجاد کنیم. شمارا کمی مایل بخولیایی می‌دانند و یا آنکه این‌طور وانمود می‌کنند. البته مسلم است که شما بیشتر دوست دارید که تنها زندگی کنید و من هم اغلب به دیدنتان خواهم آمد. از این پس دیگر شما را از آمدن به نماز در کلیسا معاف می‌کنم...»

ترز زیر لب گفت که: «رفتن به کلیسا برای وی زحمتی فراهم نمی‌سازد.» برنار در جواب گفت که موضوع مهم تفریح و تفرج او نیست. به نتیجه‌ای که می‌خواستند رسیده‌اند:

«وچونکه نماز برای شما هیچ معنی ندارد...»
ترز دهان باز کرد مثل اینکه خواست حرفی بزند ولی ساکت ماند. برنار تأکید کرد که با هیچ حرف یا عملی نتیجه‌ای را که چنین سریع و ناامیدانه به دست آمده ضایع نکند. ترز پرسید حال ماری چطور است. وی پاسخ داد که حالش خوب است و فردا همراه آن و خانم لاتراو به بولیو^۱ می‌رود. خود برنار هم چند هفته‌ای را در آنجا خواهد گذراند. حد اکثر دوماه. دررا باز کرد و از سرداه ترز به کنار رفت.

صبح زود هنوز تاریک بود ترز شنید که بالیون سبهای درشکه را می‌بندد. بازهم صدای برنار و شیشه‌ها، صدای درشکه که دور می‌شد. بالاخره باران روی سفالها، روی شیشه‌های مه گرفته، روی مزرعه خالی، روی صد کیلومتر زمین مردابی ویی حاصل روی آخرین تپه‌های شنی متحرک، روی اقیانوس...

ترز سیکاری را با آتش سیکاری که تمام کرده بود روشن می‌کرد. در حوالی ساعت چهار بارانی پوشید و توی باران رفت. از تاریکی شب وحشت کرد و به اتاقش برگشت. آتش خاموش شده بود. چون از سرما می‌لرزید به رختخواب رفت. حوالی ساعت هفت که بالیونت برایش نیمرو با ژامبون آورد، ترز از خوردن امتناع کرد. بالاخره این مزه پیه خوک حالش را بهم می‌زد. همیشه ژامبون و یا گوشت قورمه. بالیون می‌گفت از این بهتر چیزی نمی‌تواند برایش آماده کند. آقای برنار قدغن کرده بود که

۱) Beaulieu,

به مرغ و خروسها دست نزنند. وی از اینکه ترز او را
بیخودی از پله‌ها پایین و بالا می‌برد شکایت داشت (بالیونت
بیماری قلبی داشت و پایش ورم کرده بود) این کار برای
او خیلی سنگین بود و فقط به خاطر آقای برنار بود که این
زحمت را می‌کشید.

آن شب ترز تب کرد، فکرش، که به طور عجیبی
بیدار بود سراسر يك زندگي در پاریس را می‌ساخت.
مجسم می‌کرد که به همان رستوران کنار جنگل رفته
است، اما نه همراه برنار بلکه همراه ژان آزودو و چند تن
خانم جوان، قوطی سیکار غضروف خود را روی میز می‌گذارد
و يك سیکار «عبداله» روشن می‌کردند. حرف می‌زند،
راز درون را بیان می‌کند و ارکسترهم ملایم می‌نوازد.
چهره‌هایی با دقت و نه با تعجب را مسحور می‌کند. زنی
می‌گفت: «مثل من... من هم همین احساس را کرده‌ام.»
مردی از اهل ادب وی را به کناری می‌کشید: «شما باید
آنچه در درونتان می‌گذرد بنویسید. ما در مجله خود
خاطرات يك زن امروزی را چاپ خواهیم کرد.» مرد
جوانی که به او دل‌باخته بود ورنج می‌برد با اتومبیل خود
اورا به خانه می‌برد. از خیابان کنار جنگل پاریس بالا
می‌رفتند. هیچانی نداشت اما از اینکه جوان آشفته دلی
در طرف چپش نشسته بود لذت می‌برد. ترز به او می‌گفت:
«امشب نه، امشب با یکی از دوستانم شام می‌خورم، فردا
شب چطور؟ فردا شب هم نه، هیچ وقت شما شبها آزاد
نیستید؟»

— تقریباً هیچ وقت، یعنی تحقیقاً هیچ وقت...»
موجودی در زندگي او بود که به خاطر اودیگران

برای وی به حساب نمی‌آمدند. کسی که هیچ کس از اطرافیان او نمی‌شناخت. موجودی معمولی و بی‌نام و نشان. ولی تمام وجود ترز دور این خورشیدی می‌چرخید که فقط نگاه ترز آن را می‌دید و فقط بدن ترز حرارتش را می‌شناخت. پاریس مانند بادی که به درون کاجها افتاده باشد در خروش بود. با اینکه وزن این تنی که به تنش چسبیده با همه لاغری مانع نفس کشیدنش می‌گردید ولی ترز ترجیح می‌داد که نفسش در نیاید؛ اما او را از خود دور نکند (و ترز حالت در آغوش فشردن کسی را به خود گرفت و بادست راست شانه چپ خود را فشرد و ناخنهای دست چپش در شانه راست وی فرو رفت).

پا برهنه از جا برخاست، پنجره را باز کرد. تاریکی سرد نیست ولی، چطور ممکن است تصور کرد که روزی دیگر باران نیاید؟ تا روز قیامت باران خواهد آمد. اگر پول داشت به پاریس فرار می‌کرد و یگراست به خانه ژان آزدو می‌رفت و قضایا را برای وی شرح می‌داد و او می‌توانست کاری برایش پیدا کند. زن تنها بودن و در پاریس بودن، استقلال مادی داشتن و از قیدها آزاد بودن بی - خانمان بودن! انتخاب کسان را به اختیار دل گذاشتن آن هم نه بر اساس بستگی خانوادگی بلکه بر اساس تفاهم روحی و بعد هم بر اساس شهوت. بستگان واقعی را هر چه نادر و پراکنده باشند پیدا کردن. بالاخره با پنجره باز خوابش برد. صبح سرد و مرطوب وی را بیدار کرد. از سرما دندانهایش به هم می‌خورد و حوصله نداشت که برخیزد و پنجره را به بندد، حتی قادر نبود که دست دراز کند و پتورا روی خود بکشد.

آن روز از جای برنخاست و سرور و پیش را هم نشست.
چندلقمه قورمه خورد و قهوه‌ای نوشید که بتواند سیگار
بکشد (ناشتا معده‌اش سیگار را تحمل نمی‌کرد). کوشش
کرد که تخیلات شبانه خویش را باز یابد. از این گذشته،
در روز هم، سروصدای آرژلوز بیشتر از شب نبود و بعد از
ظهر هم کمتر از شب تاریک نبود. در این کوتاه‌ترین روزهای
سال، باران شدید زمان را یکدست می‌کند و ساعت‌های
مختلف را مثل هم. آسمان صبحگاه در سکوتی ساکن به
آسمان شامگاهی می‌پیوندد ولی ترزمیلی به خواب نداشت
و همین رویاهایش را دقیقتر می‌کرد. با نظم و ترتیب
چهره‌های فراموش شده، لبهایی را که از دور طلب کرده
بود، بدنهای محوی را که دیدارهای اتفاقی و پیش‌آمدهای
شبانه به بدن معلوم او نزدیک کرده بود در گذشته خود
جستجو می‌کرد. زندگی خوشبختش را می‌ساخت، حیات
شادی را می‌آفرید، عشق ناممکنی را سرتاپا می‌آفرید.
چندی بعد بالیونت به بالیون می‌گفت: «دیگر از
رختخوابش بیرون نمی‌آید. نان و قورمه‌اش را نمی‌خورد.
ولی قسم می‌خورم که بطری شرابش را خالی می‌کند.
هرچه به این زنکه فاحشه شراب بدهی می‌خورد. بدتر
از این، با آتش سیگارش ملافه‌ها را می‌سوزاند عاقبت خانه
را آتش خواهد زد. آنقدر سیگار می‌کشد که ناخن‌ها و
انگشتانش زرد شده؛ مثل اینکه دستش را در زرد چوبه
فرو کرده. این بدبختی نیست! ملافه‌هایی که در اینجا بافته
شده... خواب ببین که من آنها را زود زود عوض کنم!»
و باز می‌گفت از جارو کردن اتاق و درست کردن
رختخواب دریغ ندارد. ولی این زن تنبل است که نمی-

خواهد از توی ملافه‌ها بیرون بیاید. به‌چه درد می‌خورد که بالیونت با پاهای ورم کرده‌اش پارچه‌های آب‌گرم را بالا ببرد. شب پارچه‌ها را دست‌نخورده دم در اتاق همانجایی که صبح گذارده بود می‌یابد.

فکر ترز از تن‌ناشناسی که برای لذت خود پراکنگ شده بود جدا می‌شد. از خوشبختی خویش خسته می‌شد و از لذت خیالی خود سیر می‌شد، گریزگاه دیگری را اختراع می‌کرد. کنار تخت شکسته او همه به زانو در می‌آمدند. یکی از بچه‌های آرژلوز (یکی از همانهایی که از جلوی او فرار می‌کردند) را در حال مرگ به اتاق ترز آورده بودند. ترز دستش را که از نیکوتین زرد شده بود روی بدن او می‌گذاشت و پسرک شفا یافته از جا بر می‌ساخت. رؤیاهای دیگری می‌بافت خیلی معمولی‌تر. در کرانه دریا خانه را مرتب می‌کرد و در فکر خود باغ و ایوان آن را مجسم می‌کرد، اتاقها را تقسیم‌بندی می‌کرد. میز و صندلی و گنجه‌ها را يك به يك انتخاب می‌کرد، جای مبلهایی را که درس‌کلر داشت معین می‌کرد، در انتخاب پارچه‌ها با خودش جروب‌بحث می‌کرد. و بعد منظره درهم می‌ریخت و محوتر می‌شد و چیزی نمی‌ماند جز آلاچیق و نیمکتی کنار دریا. ترز نشسته و سرش را به شانه‌ای تکیه می‌داد و به صدای زنگ غذا از جای بر می‌خاست. به آلاچیق تاریک داخل می‌شد، کسی در کنار او راه می‌رفت و یکمرتبه وی را در بر می‌گرفت و به سوی خود می‌کشید. فکر می‌کرد، بوسه باید زمان را متوقف سازد، تصور می‌کند که در عشق ثانیه‌های پایانی وجود دارد. چنین ثانیه‌هایی را تصور می‌کرد. اما هرگز طعم آنها را نخواهد چشید. باز هم

آن خانه سفید، وچاه را می‌بیند، تلمبه‌ای صدا می‌کند و گلهای آفتابگردان خیس حیاط را معطر می‌سازند. شام آسایشی خواهد بود پیش از آن خوشبختی عصر و شبی که چنان از توانایی دل‌ها بیشتر است که رودر رو نگاه کردن به آن ناممکن است. و بدین طریق عشقی که ترز پیش از هر مخلوقی از آن محروم مانده بود وی را به تملك در آورده و به درویش نفوذ کرده بود. به زحمت داد و پیداد بالیونت را می‌شنید. برای چه داد می‌زد. که اگر یکی از این روزها آقای برنار سرزده از جنوب برگردد: «این اتاق را که دید چه می‌گوید؟ عین خوکدانی است. باید خانم به میل یا به زور از جا برخیزد.» ترز روی تخت خواب نشسته با تعجب به پاهای استخوانی خود می‌نگریست. پاهایش در نظرش عظیم می‌نمود. بالیونت رب دوشامبری روی شانه ترز انداخت و وی را به طرف صندلی راحتی راند. ترز بادت دنبال سیکار گردید اما دستش به چیزی نخورد. خورشید سردی از پنجره باز داخل می‌شد. بالیونت جارو به دست در رفت و آمد بود. نفس می‌زد و زیر لب فحش می‌داد. با وجود اینکه بالیونت خوش قلب بود چون در خانواده می‌گفتند هر بار شب عید نوئل مرگ خوک‌کی که تمام سال پروارش کرده بود اشك از دیدگانش بیرون می‌آورد، از ترز مکدر بود که جوابش را نمی‌دهد به نظر اوسکوت، فحش بود و نشانه‌ای از تحقیر.

ولی ترز دیگر اختیار حرف زدن خودش را نداشت. هنگامی که ترز، با بدن خود تازگی ملافه را حس نمود خیال کرد که گفته است متشکرم، در حقیقت هیچ صدایی از دهان وی بیرون نیامد. بالیونت هنگام خروج به او

گفت: «اینها را دیگر نمی سوزانید!» ترز ترسید که مبادا سیکارهایش را برداشته باشد، دست به طرف میز برد. روی میز نبودند، بی سیکار چگونه زندگی کند؟ می بایستی که انگشتانش مدام آن شئی كوچك خشك و گرم را حس کند، می بایست که ترز لا ینقطع آنها را بو کند و اتاق درمهی فروبرد که دهان او فروداده و بیرون ریخته. بالیونت شب بالا خواهد آمد و يك بعد از ظهر بی سیکار! چشمهایش را بست و انگشتان زردش باز هم همان حرکت معمولی با سیکار را تکرار می کرد.

ساعت هفت بالیونت با شمع و وارد اتاق شد، سینی را روی میز گذاشت. شیر و قهوه و تکه نان. خوب، چیز دیگری نمی خواهید؟ با بدجنسی منتظر شد که ترز سیکارهای خود را بخواهد، اما ترز صورتش را که روبه دیوار کرده بود برنگردانید.

بی شك بالیونت فراموش کرده بود که پنجره را خوب به بندد. بادی آن را باز کرد و سرمای شب اتاق را فرا گرفت. ترز حال آن را نداشت که پتوها را پس بزند و برخیزد، با پای برهنه تا دم پنجره برود. یا بدن جمع کرده و ملافه ای که تا روی چشمش آمده بود بی حرکت ماند و سوز سرد فقط در پلکهای چشم و پیشانیش می خورد. زمزمه عظیم کاجهای آرژلوز را پرمی کرد ولی با وجود این صدای اقیانوس، همان سکوت آرژلوز حکمفرما بود. ترز فکرمی کرد که اگر دلش می خواست رنج بکشد این طور زیر پتوها فرو نمی رفت. سعی کرد که کمی آنها را عقب بزند و فقط چند ثانیه توانست در مقابل سرما مقاومت کند. بعد مثل آنکه بازی کند توانست کمی بیشتر پایداری کند.

و به این ترتیب بی آنکه قبلا تصمیمی گرفته باشد رنج بردن
برایش مشغولیات، کسی هم چه می داند؟ علت وجودش در
جهان می شد.

«نامه از آقا رسیده»

و چون ترز پا کتی را که بالیونت می داد نمی گرفت
بالیونت اصرار کرد حتماً آقا نوشته که چه وقت می آید و
او باید بفهمد تا همه چیز را آماده کند.

«اگر خانم مایلند که من بخوانم ...»

ترز گفت: «بخوانید، بخوانید.» و همان طور که
همیشه در حضور بالیونت می کرد به دیوار رو کرد. با این
حال آنچه بالیونت می خواند او را از رخوت بدر آورد.
«از گزارشهای بالیون چنین بر می آید که در
آرژلوز همه چیز روبه راه است و از این بابت خیلی
خوشحال شدم ...»

برنار نوشته بود که با ماشین خواهد آمد اما چون
قصد دارد در چند شهر توقف کند نمی تواند تاریخ قطعی
ورود خود را بنویسد.

«در هر حال دیرتر از بیستم دسامبر نخواهد بود. تعجب
نکنید که با آن و پسردگیلم وارد می شوم، در بولیو

نامزد شده اند ولی هنوز رسمی نیست. پسر دگیلم
اصرار دارد که قبلا شما را ملاقات کند. خودش می گوید
که برای انجام وظیفه و رسوم معموله است. ولی من
فکر می کنم که می خواهد راجع به موضوعی که خود شما
می دانید اطلاع صحیحی به دست آورد. شما زیرکتر از
آنید که از این آزمایش پیروزی بیرون نیابید. به یاد داشته
باشید که شما ناخوشید و به روحیه شما سخت آسیب رسیده.
به شما اعتماد می کنم و کوشش شما را برای آنکه به
خوشبختی آن لطمه نخورد و به نتیجه نیکوی این طرح
از هر جهت آن قدر برای خانواده رضایتبخش است زیانی
نرسد قدر می شناسم. همچنین، در صورت لزوم هر نوع
خرابکاری شما را... به سختی مجازات خواهم کرد. ولی
اطمینان دارم که چنین احتمالی در میان نیست.

روزی بود با هوای خوب، روشن و سرد. ترز به
اصرار با لیونت ازجا برخاست به بازوی او تکیه داد و چند
قدمی در باغ راه رفت اما به زحمت توانست سینه مرغ را
تمام کند ده روز به بیستم دسامبر مانده بود. اگر خانم قبول
می کرد که کمی حرکت کند برای راه افتادن، این ده روز
کفایت می کرد.

با لیونت به بالیون می گفت: «نمی شود گفت که سوء
نیتی دارد. هر چه در قدرت دارد می کند. آقای برنارد
تربیت سگهای بد جنس تخصص دارد. می دانی وقتی که
قلاده تیغدار را به گردنشان می گذارد؟ این یکی، طولی
نکشید تا مانند ماده سگ رام شود. ولی بهتر است که آقا
خیلی بهش اطمینان نکند...»

ترز هم در حقیقت همه کوششهای خود را می کرد تا
از رویا، خواب اضمحلال رو بر گرداند. خود را مجبور

به راه رفتن و غذا خوردن می کرد و بخصوص سعی می کرد دوباره فکرش روشن شود و با چشمان خود موجودات و اشیا را به بیند، و مانند آنکه دوباره در جنگل خشکی قدم گذارده که خود آن را آتش زده و اینک بر خاکستر آن قدم می گذارد و در میان کاههای سوخته و سیاه راه می رود، سعی می کرد حرف بزند، در میان خانواده یعنی خانواده خودش، تبسم نماید.

روز هجدهم حدود ساعت سه، در هوایی ابری و بی باران، ترز در اتاق خود کنار آتش نشسته بود سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته بود، صدای لرزش موتوری وی را بیدار کرد. صدای برنار را در دالان شناخت. صدای خانم لاترا ورا هم شنید. هنگامی که بالیونت بدون درزدن نفس زنان در را باز کرد ترز جلوی آینه ایستاده بود، گونه ها و لبهای خود را سرخ می کرد. می گفت: «نباید این پسر را بترسانم.»

ولی برنار اشتباه کرد که اول به اتاق زنش نرفت. پسر دگیلم به خانواده اش وعده داده بود که: «چشمهایش را خوب باز کند و ببیند.» به خود می گفت: «این کار، لااقل نشانه آن است که عجله ای به دیدن زنش ندارد. این خود، آدم را به فکر می اندازد.» از آن کمی دور شد و یقه پوستی پالتویش را بالا کشید و گفت: «نباید به فکر گرم کردن این تالارهای دهات افتاد.» از برنار پرسید: «در زیر این طبقه زیر زمین ندارید؟ پس کف چوبی اتاقهایتان می پوسد مگر آنکه دستور بدهید يك ورقه سیمان رویش بکشند...» آن دو لاترا و پالتویی از پوست خاکستری به تن و کلاهی از نم بدون روبان و فکل به سرداشت. خانم

لاتراو می گفت: «اما باهمین سادگی هم از کلاههای قدیمی ما با آنهمه روبانها و پرها گرانتر است. درست است که نمیش خیلی عالی است. از مغازه لایلاکا^۱ خریداری شده و اما مدل ربو^۲ است.» خانم لاتراو پوتینهای خود را به طرف آتش دراز کرده بود و صورت آمرانه و درعین حال نرم او به طرف در متوجه بود. به برنار قول داده بود که رفتاری شایسته آن وضع پیش گیرد. مثلاً خانم لاتراو از پیش او را خبر کرده بود: «از من نخواه که با او روبوسی کنم. چنین کاری را نمیتوانی از مادرت توقع داشته باشی. لمس کردن دست او به اندازه کافی برای من ناراحتی ایجاد خواهد کرد. میفهمی، خدا می داند که چه کار وحشتناکی کرده ولی آنچه مرا بیش از همه به دردمی آورد این نیست، می دانستم اشخاصی هستند که می توانند آدم بکشند... ولی این دو رویی اوست که راستی وحشتناک است. یادت هست. مادر روی این صندلی بنشیند راحتتر است. یادت می آید که چطور می ترسید که مبادا صدمه ای به تو بخورد و می گفت طفلك از مرگ وحشت دارد اگر مشاوره ای طبی تشکیل دهید از ترس خواهد مرد... خدا گواه است که به هیچی شك نداشتم اما از «طفلك» گفتن او یکه خوردم...»

اما حالا دیگر در سالن خانه آرژلوز، خانم لاتراو فقط همان ناراحتی را احساس می کند که دیگران هم احساس می کنند. چشمان ریزپسرد گیلیم را که به برنار دوخته شده بود نظاره می کرد:

1) Lailhaca.

2) Reboux.

— «برنار تومی بایستی می رفتی ببینی ترز چه می کند
شاید حالش بدتر باشد.»

آن، بی اعتنا، مثل اینکه از آنچه ممکن است پیش
بیاید به کلی جداست. اول از همه صدای پای آشنا را شناخت
و گفت صدای پایش را می شنوم که پایین می آید. برنار
دست روی قلبش گذاشته بود، از تپش قلب رنج می برد.
حماقت کرده بود که يك روز زودتر نیامده بود تا صحنه
امروز را قبلاً با ترز بسازد. ترز چه می گوید؟ او توانایی
آن را دارد که همه چیز را خراب کند بی آنکه ظاهراً کاری
کند که بتوان به او ایرادی گرفت. چه آهسته از پله ها
پایین می آید! همه ایستاده اند و به دري نگاه می کنند
که بالاخره ترز بازش کرد.

سالیان دراز بعد از آن روز هم برنار به یاد می آورد
که نزدیک شدن آن بدن از هم در رفته و آن صورت سفید
کوچك بزرگ شده اول به فکر دادگاه جنایی افتاده بود.
اما این فکر در نتیجه جنایت ترز نبود. يك لحظه، آن
تصویر رنگین روزنامه «پتی پاریزین» را به خاطر آورد که
در میان تصویرهای زیاد دیگر، دیوارهای چوبی اتاقهای
باغ آرژلوز را تزیین می کردند. و هنگامی که مکسها وزوز
می کردند و جیرجیرکهای يك روز سوزان تابستانی جیرجیر
می کردند با چشمهای کودکانه اش آن تصویر سبز و سرخ را
که «زن زندانی شده شهر پواتیه» را نشان می داد به دقت
نگاه می کرد.

حالا با همان نگاه به ترز از رنگ و رو رفته و
تکیده می نگریست. حماقت خودش را می سنجید که این
همه کوشش کرده تا این زن خطرناك را همان طور که چیزی

را که بر آن بیم انفجارش می‌رود در آب می‌اندازند از خود دور نکند.

چه می‌خواست و چه نمی‌خواست ترز درامی را بر می‌انگیخت بدتر از درام، حادثه‌ای از نوع آنچه از صفحه حوادث روزنامه‌ها منتشر می‌شود. ترز می‌بایست جانی باشد و یا قربانی... در اعضای خانواده زمزمه‌ای از تعجب و شفقت چنان بی‌شایبه ایجاد گردید که پسردگیلم در نتیجه - گیری خود مردد ماند و دیگر ندانست چه تصمیمی بگیرد. ترز می‌گفت:

«خیلی ساده است بدی‌ها مانع بیرون رفتن من می‌شد در نتیجه‌اشتها نداشتم. تقریباً اصلاً غذا نمی‌خوردم. لاغر شدن بهتر از چاق شدن است... خوب، آن از تو حرف بزنیم، خیلی خوشحالم که... دست او را گرفت (اونشسته بود و آن ایستاده) او را نظاره می‌کرد. آن در این چهره‌ای که به نظر شکسته می‌رسید نگاه مصرش را که سابقاً او را عصبانی می‌کرد باز شناخت به یاد آورد که به وی می‌گفت: «تا کی به من این‌طور نگاه می‌کنی؟»

— آن عزیز من، از خوشبختی تو خوشحالم.»

ترز به «خوشبختی آن»، پسردگیلم، لبخند کوتاهی زد. به آن کله، به سیل‌های ژاندارم مآب، به آن شانه‌های افتاده، به آن کت، آن رانهای کوتاه و چاق در زیر شلوار راه راه خاکستری و سیاه. مگر چطور است؟ خوب این هم مردی است مانند مردان دیگر. بالاخره شوهری است. سپس دوباره نگاه خود را به روی آن گردانید و گفت:

— «کلاحت را بردار... آه عزیزم این طوری ترا

می‌شناسم.»

اکنون آن دهانی را که کمی چین خوردگی داشت،
آن چشمان خشك، آن چشمان بی‌اشك را از نزدیک می‌دید
اما نمی‌دانست که ترز چه فکر می‌کند. پرسد گیلیم می‌گفت
که زمستان دهات برای زنانی که خانه خود را دوست دارند
چندان سخت نیست: «همیشه در خانه کارهای زیادی هست
که باید انجام داد.»

— «حال ماری را نمی‌پرسی؟»

— «راست است... از ماری بگو...»

آن، دوباره بی‌اعتماد به نظر آمد. از ماهها پیش
با همان لحن مادرش تکرار کرده بود: «ممکن بود از همه
گناهانش در گذرم زیرا هر چه باشد بیمار است اما بی‌اعتنایی
او نسبت به ماری را نمی‌توانم تحمل کنم. مادری که به
فرزندش علاقه ندارد، شما هر دلیلی که می‌خواهید برای آن
بتراشید، اما من آن را زشت و کریه می‌دانم.»

ترز فکر دختر جوان را می‌خواند: «مرا پست می‌شمارد
چون اول از حال ماری نپرسیدم. چطور برایش
توضیح بدهم. او نمی‌فهمد که من از وجود خودم لبریزم،
من سراپا مشغول به خود هستم. آن، فقط منتظر است مثل
همه خانمهای خانه، کودکانی پیدا کند تا خود را غرق در
آنها سازد. من پیوسته باید خودم را پیدا کنم سعی کنم که
خودم را دریابم. آن، دوران بلوغ خود را که بامن بسر
برد، نوازشهای ژان آزودو، را با نخستین ونگ بچه‌ای
که این مردك بی‌آنکه حتی کتش را هم بکند برایش
درست می‌کند فراموش می‌نماید. خانمهای خانه آرزو
دارند که هر نوع موجودیت فردی را از دست بدهند. این
وقف کردن نفس به هم نوع خیلی زیباست. من زیبایی این

محو و نابود شدن را احساس می‌کنم... ولی من...
ولی من...»

سعی کرد به آنچه می‌گویند گوش ندهد و به‌ماری
فکر کند، دخترک، حالا دیگر باید حرف بزند. شاید از
شنیدن صدایش برای چند لحظه‌ای خوشحال و سرگرم
بشوم ولی بلافاصله حوصله‌ام را سرخواهد برد، و با کمال
بی‌صبری منتظر خواهم شد که دوباره با خودم تنها بمانم.
از آن پرسید:

– «ماری باید حالا خوب حرف بزند؟»

– هرچه را بخواهی تکرار می‌کند. خیلی خنده
دار است. کافی است صدای خروس یا بوق اتومبیلی
را بشنود برای اینکه انگشت کوچکش را بلند کند و
بگوید: نانای را می‌شنوی؟ راستی که خیلی بامزه است.»
ترز فکر می‌کرد: «باید به حرفهایی که می‌زنند
گوش بدهم. کله‌ام پوک است، پسردگیلم چه می‌گوید؟»
کوشش زیادی کرد و گوش فرا داد.

– «درملك باليزاك^۱ من، درختهای صمغ به‌تازگی
وقدرت اینجا نیستند. آنجا فقط چهار بار صمغ کشی
می‌کنند در صورتی که دهقانان آرژلوز هفت، هشت بار.
– باقیمتی که صمغ کشی دارد واقعاً بایستی تنبل
باشند.

– هیچ می‌دانید امروزه هر کارگر صمغ‌کش روزی
صد فرانک عایدی دارد. ولی از این حرفها خانم دکرو
خسته می‌شود...»

1) Balizac.

ترز گردنش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. همه برخاستند. برنار تصمیم گرفت که به سن کلر باز نگردد. پسر دگیلم تقبل کرد که اتومبیل را براند و فردا راننده آن را به آرژلوز با جامه دانه‌ای برنار برگرداند. ترز کوشی کرد که برخیزد ولی مادر شوهرش مانع شد. چشمها را بست و صدای برنار را شنید که به خانم لاتراو می‌گفت: «به این بالیون و زنش خدمتی خواهم کرد که حفظ کنند. مواظب باش زیاده روی نکنی، نباید که از اینجا بروند. از خیلی چیزها خبر دارند و بعد هم برای املاک لازمند... بالیون تنها کسی است که حدود درست آنها را می‌شناسد.»

مادام لاتراو در جواب برنار که حرفی زد که ترز نشنید گفت: «باهمه اینها، احتیاط کن زیاد به این زن اعتماد نکن، مواظب حرکاتش باش، هیچ وقت نگذار تنها به مطبخ یا به اتاق ناهارخوری برود... نخیر، بیهوش نشده یا خوابیده و یا خود را به خواب زده.»

ترز چشمهایش را باز نمود برنار در برابر او بود. گیلاسی در دست داشت و گفت: «این را بنوشید، شراب اسپانیایی است حال را زود بجا می‌آورد.» و چون همیشه کاری را که تصمیم گرفت انجام می‌دهد داخل مطبخ شد و شروع به اوقات تلخی کرد، ترز لهجه محلی غلیظ بالیونت را می‌شنید و فکر می‌کرد: «واضح است که برنار ترسیده. ولی از چه ترسیده؟» برنار به سالن برگشت:

— «خیال می‌کنم که در اتاق ناهارخوری با اشتها تر از اتاق خودتان غذا بخورید. دستور دادم مثل سابق سفره را بچینند.»

ترز همان برنار دوران بازجویی را بازمی‌یافت.
متحدی که می‌خواست به هر قیمتی که شده او را از گرفتاری
نجات دهد. برنار می‌خواهد هر طور شده ترز شفا یابد.
آری واضح است که ترسیده بود. ترز به برنار نگاه می‌-
کرد که در مقابل او نشسته و آتش را زیر و رو می‌کند.
ولی حدس نمی‌زد که با چشمهای درشتش چه نقشهایی را
در شعله می‌نگرد. همان تصویر قرمز و سبز روزنامه
«پنی پاریزین» زن زندانی.

هر چه هم باران بیاید زمین شن زار آرژلوز
کوچکترین لکه آبی را نگاه نمی‌دارد. در دل زمستان،
يك ساعت آفتاب کفایت می‌کند که آدم بتواند با کفش
راحت راههای مفروش از برگهای سوزنی نرم و خشك
کاج را پیمايد. برنار تمام روز، شکار می‌کرد ولی موقع
غذا به خانه می‌آمد. نگران سلامت ترز بود و از وی چنان
مراقبت می‌کرد که هرگز نکرده بود. در روابط آن دو
زور و اجبار به ندرت دیده می‌شد. او را مجبور می‌کرد
که هر سه روز يك بار خودش را وزن کند و پس از غذا
بیش از دو سیکار نکشد. ترز به توصیه برنار راه زیاد
می‌رفت: «ورزش بهترین مشهی است».

ترز، دیگر از آرژلوز نمی‌ترسید، به نظرش می‌-
آمد که کاجها از هم جدا می‌شوند، صف خود را می‌گشایند
و به او اشاره می‌کنند که راه فرار پیش گیرد. شبی برنار
به او گفته بود: «از شما می‌خواهم تا عروسی آن تأمل
کنید باید همه اهالی ما را يك بار دیگر هم در کنار هم
ببینند. بعد شما آزادید.» آن شب، نتوانست بخوابد.
شعف اضطراب آمیزی چشمان او را باز نگاه می‌داشت.

صبحدم، صدای خروشهای بی شماری را شنید که گویی دیگر به هم پاسخ نمی گفتند. همه با هم می خواندند و زمین و آسمان را باغریو واحدی مملو می کردند. برنار هم او را رها خواهد کرد. همانند آن گراز ماده ای که نتوانسته بود رام کند و در میان جگنها رهایش کرده بود. آن که بالاخره شوهر کرد مردم هرچه می خواهند بگویند، برنار ترز را در اعماق پاریس می گذارد و می گریزد. چنین توافق کرده بودند. نه طلاق و جدایی رسمی برای مردم هم سلامتی را بهانه می کند: «فقط در مسافرت حالش خوب است». برنار اول پاییز حساب در آمد صمغهای او را تصفیه خواهد کرد.

برنار از نقشه های ترز چیزی نمی پرسید. برود در جای دیگر خودش را به دار بزند. به مادرش می گفت: «وقتی من آسوده خواهم شد که از اینجا تشریفش را ببرد. مقصودم این است که با همان نام خانوادگی خودش زندگی کند. البته اگر خل بازی در آورد پیدایش می کنیم.» برنار خاطر او را آسوده می کرد که ترز مانند اسبی است که فقط به مالبند لگد می زند. آزاد که شود چه بسا که از او عاقلتری پیدا نکردد. در هر حال باید با این خطر احتمالی رو به رو شد. عقیده آقای لارک هم همین بود. همه حسابها را که بکنیم بهتر است که ترز از نظرها دور شود. به این ترتیب زودتر او را فراموش می کنند و مردم هم عادت گفتگو و صحبت درباره او را از دست می دهند. مهم آن است که سکوت شود. این فکر در آنها رخنه کرده و به هیچ وجه هم ممکن نبود از مغزشان بیرون آورد: «ترز را باید از مال بند باز کرد.» چقدر هم در این کار

عجله داشتند.

ترز این برهنگی را که زمستانی که رو به پایان دارد بر زمینی که خود چنین عریان است تحمیل می کند دوست داشت. با اینهمه برگهای خشکیده به شاخه های درختان بلوط آویزان مانده بودند. ترز کشف می کرد که سکوت آرژلوز وجود ندارد. در ساکتترین اوقات، جنگل مانند کسی که به حال خویش بگرید زمزمه شکایت برمی آورد، برای خود لالایی می گوید، می خوابد، و شبها جز زمزمه ای بی پایان چیزی نیستند. در زندگی آینده اش، در آن زندگی تصور ناپذیر، سپیده دمانی خواهد دید آنچنان خلوت و خالی که شاید افسوس ساعت بیداری آرژلوز و آواز خوانی بی شمار را بخورد. در تابستانهایی که خواهند آمد صدای سیرسیرکهای روز و سوسکهای شب را بیاد خواهند آورد. پاریس، کاجهای زخم دیده دیگر نیست بلکه موجودات سهمگینی هستند. انبوه آدمیان پس از انبوه درختان.

زن و شوهر در تعجب بودند که ناراحتی بینشان چنین کم بود. ترز فکر می کرد که موجودات همینکه مطمئن شویم که می توانیم از آنها جدا شویم برایمان تحمل پذیرتر می گردند. برنار که وزن ترز و به سخنانی که می گفت توجه می کرد: ترز در برابر او آزادتر از همیشه صحبت می کرد: «در پاریس... وقتی که بروم پاریس...» در همان خانه ای منزل می کند و شاید هم آپارتمانی بگیرد. در نظر داشت در کلاسهای درس و سخنرانیها و کنسرتها حضور بهم رساند و تحصیلات خود را دوباره از اساس آغاز کند. برنار در فکر آن نبود که به مراقبتش پردازد. و

بی خیال سوپ خود را می خورد و گیلان شرابش را می نوشید. دکتر پدیده که گاهی آنها را در جاده آرژلوز ملاقات می کرد به زنش می گفت. تعجب اینجاست که اصلاً حالت کسانی را ندارند که ادای کاری را درمی آورند.

یکی از صبحهای گرم اوایل بهار، در حدود ساعت ده، هنوز هیچ نشده سیل جمعیت در حرکت بود و به صندلیهای کنار پیاده رو کافه دولاپه^۱ که برنار و ترز هم در روی آنها نشسته بودند هجوم می آورد. ترز سیگارش را انداخت و همان طوری که رسم اهالی نواحی لاند است بادقت آن را زیر پا له کرد.

— «می ترسید پیاده رو را آتش بزنید؟»

برنار زور زد که بخندد از اینکه همراه ترز به پاریس آمده بود خود را سرزنش می کرد. در فردای عروسی آن بی شک این کار را به خاطر افکار عمومی کرده بود اما خصوصاً از تمایل زن جوان هم تبعیت کرده بود. با خود می گفت که این زن حقیقتاً در خلق موقعیتهای غیرطبیعی و ناصحیح تخصصی دارد. زمانی که ترز در زندگی او بماند خطر آن وجود خواهد داشت که وادار به حرکاتی غیرعقلانه شود.

(1) Café de la Paix از کافه های بنام پاریس است. — م.

حتی بر فکر و روح چنان معتدل و استواری چون فکر و روح اوهم، این زن دیوانه نفوذی دارد. اکنون که زمان جدایی رسیده بود بر نار نمی توانست راه را بر اندوه ببندد، اندوهی که هرگز در انتظارش نبود. یا هیچ چیز بیش از احساسی از این نوع که آن هم انگیزنده اش دیگری (و خاصه ترز که تصورش هم نا ممکن بود) باشد بیگانه نبود. چه بی تایی می کرد که از این آشفتگی رهایی یابد. فقط در قطار جنوب نفس راحتی خواهد کشید. اتومبیل امشب در لانکن منتظر او خواهد بود. به محض خروج از ایستگاه درجاده ویلاندر^۱ کاجها شروع می شوند. به نیمرح ترز و تخم چشم او که گاهی به شخصی در جمعیت دوخته می شد و او را دنبال می کرد تا از نظر پنهان گردد می نگریست که یکباره گفت:

«ترز می خواستم از شما پرسم»

نگاه خود را گردانید. هرگز نتوانسته بود در چشموهای این زن نگاه کند و سپس تند گفت: «می خواستم بدانم، این عمل شما برای این بود که از من نفرت داشتید؟ و یا آنکه من برای شما وحشت آور بودم؟»

با تعجب و ناراحتی حرفهای خودش را گوش می داد. ترز لبخند زد و بعد نگاه خود را با حالتی جدی به وی دوخت. بر نار، بالاخره از او سؤال می کرد همان سؤالی که اگر ترز بجای بر نار بود اول به فکرش می رسید. شاید لحظه ای در رسیده بود که آن اعترافی را که به دقت توی درشکه، در راه نیزان و سپس در قطار کوچک

1) Villandraut.

سن کلر تهیه کرده بود، آن شب پراز تلاش، آن کاوش صبورانه و آن کوشش برای رسیدن به سرچشمه عمل خود و بالاخره آن بازگشت طاقت فرسا به درون ارزش خود را بیابند. به خلاف میل خود بر نار را منقلب کرده بود. اورا سردرگم کرده بود و اکنون بر نار همچون کسی که درست نمی بیند و تردید دارد از او سؤال می کرد. پیچیده تر، و شورانگیز تر. ترز به این مرد تازه، نگاهی مهربان و تقریباً مادرانه افکند. با وجود این به لحن تمسخر آمیزی به وی پاسخ گفت:

— «مگر نمی دانید به خاطر کاجهای شما بود، آری می خواستم به تنهایی مالک کاجهای شما شوم.»
بر نار، شانه هایش را بالا انداخت:

— «اگر هم زمانی چنین می پنداشتم، امروز دیگر چنین پنداری ندارم. چرا این کار را کردید؟ اکنون دیگر می توانید به من بگویید.»

ترز، در خلا می نگریست: در این پیاده رو، در کرانه این رودی که از گل و تنهای شتابزده ساخته شده و درست در لحظه ای که می خواست خود را به درون آن افکند و دست و پایی زند و یا تن به غرق شدن دهد نوری می دید، سپیده دمی می دید: بازگشت به سرزمین اسرار آمیز و محزون را تصور می کرد عمری تفکر و تکامل در خاموشی آرژلوز: حوادث درون، جستجوی خداوند، مردی از اهالی مراکش که قالی و گردنبند شیشه ای می فروخت خیال کرد که ترز به وی لبخند می زند به آنها نزدیک شد. ترز به همان لحن تمسخر آمیز گفت:

— «داشتم به شما جواب می دادم که، نمی دانم برای

چه این کار را کردم . و اما فکرش را بکنید که حالا، شاید دلیل آن را بدانم: «ممکن است به خاطر آن بوده که می خواسته ام در چشمان شما اضطراب ، کنجکاوی و بالاخره آشفتگی را به بینم، همه آنچه را که از يك ثانيه پیش در چهره شما می بینم.»

برنارگری زند آن هم به لحنی که سفرماه عسلشان را به یاد ترز آورد:

– «شما تا آخر کار هم شوخی می کنید... اما جدی بگوئید چرا؟»

ترز دیگر نمی خندید و به نوبه خودش سؤال کرد:
– «برنارمردی مانند شما همیشه دلیل کلیه اعمال خود را می داند، چنین نیست؟
– البته... شکی نیست... لا اقل این طور به نظر من می رسد.

– من، آن قدر آرزو کرده ام که هیچ چیز بر شما پنهان نماند. اگر می دانستید چه زجری به خود دادم که از این قضیه سر در آورم اما تمام دلایلی را که می خواستم برای شما بیان کنم همین که برای خود می گفتم به نظر دروغ می آمدند...»

برنار بی حوصلگی می کرد:

– «بالاخره با وجود این حرفها يك روزی بوده که شما تصمیم گرفتید... به انجام آن پرداختید؟
– آن روز حریق بزرگ مانو،

به هم نزدیک شده بودند آهسته با هم حرف می زدند. در این چهارراه پاریس زیر آن آفتاب ملایم در این بادی که کمی زیادی خنک بود و بوی توتون ماورای دریاها را

می‌داد و پرده‌های زرد و قرمز مغازه‌ها را به حرکت درمی‌آورد برای ترز عجیب بود که بعد از ظهر گرم آژلوز، آسمان پرازدود، این دود گرفته و آن بوی زننده کاجهایی که چون مشعل می‌سوخت و دل نیم خفته خودش که جنایت به آهستگی در آن شکل می‌گرفت را به یاد آورد:

– این طوری پیش آمد. تواتاق ناهارخوری. اتاق مثل همیشه وقت ظهر تاریک بود. شما حرف می‌زدید و سرتان را به طرف بالیون گردانیده بودید فراموش می‌کردید که قطره‌هایی را که در لیوان خود می‌ریختید بشمرید.

ترز که می‌کوشید ساده ترین چیزها را فراموش نکند به برنار نگاه نمی‌کرد اما شنید که او می‌خندد و آن گاه به چهره‌اش خیره شد، آری با همان خنده احمقانه‌اش می‌خندید، می‌گفت: نه راستی مگر خیال می‌کنید من آن قدر احمق باشم.، او حرفش را باور نمی‌کرد (اما راستی مگر آنچه می‌گفت باور کردنی بود؟) او نیشخند می‌زد و ترز آن برنار را که به خود اعتماد دارد و هیچ حرفی به گوشش فرو نمی‌رود باز شناخت. تعادل خود را بازیافته بود و ترزدو باره احساس گمگشتگی کرد. برنار به مسخره می‌گفت:

– «خوب همین طوری، یکهوایی، به قدرتی خدا به این فکر افتادید؟»

برنار چقدر از خودش بدش آمد که از ترز سؤال کرده بود. این سؤال یعنی چشمپوشی از تحقیری که به این زن دیوانه روا می‌داشت. لعنت بر شیطان اکنون دیگر این زن سربلند می‌کند. چرا به این میل ناگهانی که برای فهم

مطلب دروی پیدا شده بود تسلیم گشته بود؛ مگر اینکه چیز فهمیدنی در تزد این مجنونها یافت می شود! از دستش در رفته بود، فکر نکرده بود.

— «بر نار گوش کنید، آنچه به شما می گویم برای اثبات بی گناهی خودم نیست اصلاً و ابداً!»

با شور عجیبی به شمردن تقصیرات خود پرداخت. این طور که می گفت برای آنکه بتوان چون خوابگردان کاری را انجام داد می بایست که از ماهها پیش چنین فکری را به دل راه داده باشد. افکار جنایتکارانه را در مغز پرورانده باشد. به علاوه پس از انجام اولین اقدام، باچه خشم بیدار و باچه پشتکاری نقشه خود را دنبال کرده بود. — «هنگامی خود را بی رحم می دیدم که دستم تردید می کرد از اینکه درد و رنج شمارا طولانیتر می کردم از خودم بدم می آمد. می بایستی کار را به آخر رساند و آنهم زود. از وظیفه وحشتناکی که انجام می دادم. آری همچون وظیفه ای بود.»

بر نار سخنش را قطع کرد:

— «چه جمله پردازی! بالاخره يك دفعه هم سعی کنید که بگویید چه می خواستید. شرط می بندم که قادر به این کار نیستید.»

— چه می خواستم؟ بی شك گفتن آنچه نمی خواستم آسانتر است. نمی خواستم نقش شخصیتی را بسازی کنم، حرکاتی مصنوعی نمایم و فورمولهای معینی را به زبان آورم و بالاخره هر لحظه ترزی را انکار بنمایم که... اما نه بر نار ملاحظه کنید که من می گویم که فقط راست بگویم، پس چرا هرچه به شما می گویم دروغ به نظر می آید؟

... آهسته تر صحبت کنید آقای که جلو ماست رویش را برگرداند.

برنار دیگر در پی چیزی جز تمام کردن قضیه نبود. اما این زن وسواسی را خوب می شناخت. وی از ته دل خوشحال می شد که مته به خشخاش بگذارد. ترز هم می فهمید که این مردی که لحظه ای به او نزدیک شده بود اینك از نو بی نهایت دور شده بود. با این حال ترز اصرار می ورزید و سعی می کرد به زیبا ترین شکل تبسم کند و به صدایش آهنگ بمی را بدهد که وی دوست می داشت.

«ولی برنار حالا خوب حس می کنم که آن ترزی که به طور غریزی ته سیگارش را زیر پا لگد می کرد چون به کمترین بی احتیاطی بوته ها آتش می گیرد، آن ترزی که دوست داشت خودش کاجهایش را بشمرد و به حساب صمغهایش برسد، آن ترزی که از اودواج با يك دكرو داخل شدن در خانواده محترمی مغرور بود، به قول معروف می خواهد خود را کنار بکشد و به همین قانع است. این ترز به همان اندازه واقعیت دارد که آن یکی. نه، نه، هیچ دلیلی ندارد که آن قربانی این يك شود.»

— کدام يك؟

توانست جواب بدهد و برنار به ساعت خود نگاه کرد. ترز گفت:

— «با اینهمه گاهگاهی من بایستی برای رسیدگی کارهایم و دیدن ماری به آنجا بیایم.»

— چه کارهایی؟ این من هستم که املاك همه خانواده را اداره می کنم. در باره مسائلی که توافق کرده ایم دوباره بحث نکنیم. شما در تمام مراسمی که مصلحت خانوادگی و

منافع زیادی ایجاب کنند که ما را با هم ببیند شرکت خواهید کرد. خدا را شکر که در خانواده‌ای به بزرگی خانواده‌ما، نه عروسی کم است و نه عزاداری. مثلاً گمان نمی‌کنم عمو مارتن تا پاییز دوام بیاورد. این خودش برای شما فرصتی است چون این طور برمی‌آید که هنوز هیچی نشده حوصله‌تان سر رفته...»

پاسبانی اسب‌سوار سوتی به دهان می‌برد، بندهای نامرئی را می‌گشود و سپاه پیاده‌روان عجله داشتند تا پیش از آنکه موج تاکسیها خیابان سیاه را بپوشاند از آن بگذرند:

من هم می‌بایستی مثل داگر شبی به سوی سرزمین خشک جنوب می‌رفتم. من هم می‌بایست از لابلای کاجهای نحیف آن زمین می‌گذشتم و آن قدر می‌رفتم تا از پایبستم. من جرأت نمی‌کردم که سرم را در آب مردابی فرو برده و نگاهدارم (مثل آن چوپان آرژلوز که سال پیش چون عروسی به او غذا نمی‌داد چنین کرد). ولی می‌توانستم توی شنها دراز بیفتم و چشمهایم را ببندم... راست است که کلاغها و مورچه‌ها منتظر نمی‌شوند که...»

به این شط‌انسانی می‌نگریست این انبوه جاننداری که دهان باز می‌کرد و جسم او را در بر می‌گرفت و او را در می‌غلطانید و باخود می‌برد. دیگر کاری نمی‌شد کرد. برنار باز ساعتش را درآورد:

«یازده و ربع کم. فقط وقت آن هست که به‌مهمانخانه

برویم...»

— در راه گرم‌تان نمی‌شود؟

— می‌بایست امشب در اتومبیل خوب خودم را پیچم.»

راهی را که بر نار با اتومبیل از آن می گذرد در نظر مجسم کرد و گمان کرد که بادی که بادهای چهره اش را در خود گرفته، همان بادی که بوی مرداب و چوبهای صمغی سوخته، آتش گیاهان، نعنا و مه را می دهد. به بر نار نگاه کرد و لبخندی زد. از آن لبخندهایی که در گذشته مردم چنین به وضعشان می پرداختند. نمی شود ادعا کرد که زن زیبایی است اما ملاحظه کامل است. اگر بر نار گفته بود: «ترامی بجشم، بیا.» از جا برخاسته بود و به همراهش رفته بود. ولی بر نار که لحظه ای از اینکه متأثر شده بود عصبانی گردید اکنون فقط از اعمال غیر عادی و سخنانی جز آنچه معمولاً هر روز گفته می شد احساس نفرت می کرد. بر نار هم مثلاً ارا به هایش آماده حرکت بود. فقط می بایست دوباره راه عادی خودش را پیدا کند. امشب که در اتاق غذا خوری سن کلر، به راه عادی خودش بیفتد، مزه آرامش و صلح را خواهد چشید. «بر نار برای آخرین بار می خواهم از شما عذر

بخوام.»

ترز این کلمات را خیلی رسمی و نومیدانه ادا کرد، آخرین کوشش وی بود برای اینکه گفتگو دوباره آغاز شود. بر نار اعتراض کرد: «دیگر حرفش را نزنیم...»
 - «خیلی احساس تنهایی خواهید کرد. بی آنکه آنجا باشم محلی را اشغال می کنم. بهتر شما بود که من مرده بودم.»

بر نار، شانه هایش را کمی بالا انداخت و تقریباً با خوشحالی از او خواش کرد که دلواپس او نباشد.
 - «در هر نسلی خانواده دگرو، پیرپسری داشته است! می بایست که من هم پیرپسراین نسل باشم. همه صفات لازم

را دارم (با این کلام، شما که مخالف نیستید). فقط افسوس می‌خورم که از ما دختری مانده نام خانوادۀ ما از میان می‌رود. هرچند که اگر هم با هم زندگی کرده بودیم تصمیم نداشتیم که صاحب بچۀ دیگری بشویم... پس روی هم رفته همه چیز روبه راه است ناراحت نباشید همین جا بمانید، تا کسی را صدا کرد برگشت که به تر زیادآوری کنند که پول کافه را داده است.

مدتی به قطرۀ پرتو^۱ در ته گیلان بر نار فکریست؛ سپس دوباره عابران را وارانداز کرد. گویی بعضی منتظر بودند می‌رفتند و برمی‌گشتند. زنی دوبار برگشت و به ترز تبسم کرد (کارگری بود یا خود را به شکل زنان کارگردر آورده بود). ساعت تعطیل کارگاههای خیاطی بود. ترز در فکر آن نبود که جای خود را ترک نماید. نه حوصله‌اش سر می‌رفت و نه احساس اندوهی می‌کرد. تصمیم گرفت که امروز بعد از ظهر به دیدن ژان آزودو نرود، و نفس راحتی کشید. علاقه‌ای به دیدن او نداشت. حرف زدن و در فکر حرفها و تعارفها بودن. ژان آزودو را می‌شناخت ولی آدمهایی که دلش می‌خواست به وی نزدیک شوند نمی‌شناخت. تنها چیزی که از آنها می‌دانست این بود که در بند گفتگو نبودند. ترز دیگر از تنهایی بی‌می‌داشت. کافی بود بی حرکت بماند. همان طور که بدن رها شده‌اش در زمینهای خشک جنوب مورچه‌ها و سگهارا به طرف خود می‌کشید در اینجا هم در اطراف تنش تحرك نامعین را احساس می‌کرد. گرسنه‌اش شد برخاست در آینه مغازه

1) Porto.

اولد اینگلاندا^۱ زن جوانی را دید که کسی جز خودش نبود. این لباس سفری چسبان به او خوب می آمد. اما ازدوران زندگیش در آرژلوز، صورتی تکیده به جا مانده بود. گونه های خیلی برجسته اش و آن بینی کوتاه. فکر کرد: «چهره من سن معینی ندارد.» در کوچه رویال (همان - طوری که اغلب تصویرش را کرده بود) ناهار خورد. میل که ندارد چرا به مهمانخانه برگردد؟ با نوشیدن يك نیم بطری شراب پویی^۲ رضایتی گرم سراپایش را گرفت. سیکارخواست. جوانی که در کنار میز مجاورنشسته بود فندك روشنش را به طرف وی دراز کرد و ترز لبخند زد. جاده ویلاندر و هنگام شب، میان آن کاجهای وحشتناك و اینکه هنوز يك ساعت هم نشده که آرزو می کرد که همراه برنار در آن جاده فرورود. چه اهمیتی دارد که این سرزمین یا آن سرزمین، کاج یا افرا، دشت یا اقیانوس را دوست داشته باشد؟ به چیزی علاقه ندارد جز آنچه زنده است، جز آنچه از گوشت و خون است: «نه این شهر سنگی را دوست دارم و نه سخنرانها و نه موزه ها را بلکه آن جنگل زنده را می پرستم که در آن شهر، در جنبش است و هوسها و شهواتی عمیقتر از قدرت هر طوفانی در آن حفر کند. ناله کاجهای آرژلوز در شب بدان سبب شورانگیز بود که پنداشتی از آن انسانی است.»

ترز کمی نوشیده و بسیار سیکار کشیده بود. به تنهایی همچون می خندید. گونه ها و لبانش را به دقت آرایش داد. سپس همینکه به کوچه رسید بی مقصد به راه افتاد.

- پایان -

1) Old England.

2) Pouilly.



می توانم از آنانکه آکنده از تقوا هستند و دلی گشوده دارند سخن

بگویم دل‌های گشوده ماجرایی ندارند. اما من ماجرای دل‌هایی را می‌دانم

که بسته اند و سراسر با کالبدی گل آلوده آمیخته...